یکی بیدوسی با سخن داد و مغز — کزین پوست می آید این جمله نغز

بکاری مبین اندرین خاک پوست — که روشن تر این نقش این کشور وست

بجز دیک ما این فزو مایه جرم — گرامی تر است [illegible]

بجز آن مویژه کآید اینجا پدید — بدین جرم [illegible]

بگرد نسیم هر کشوری در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم — نگردد [illegible] زین موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان [illegible] گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعلیم کرد — که جرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام — به این سبت و این دالبند دیده ام

گر این خلق را نیست این گهر — نه بینی کسی حکم کس را نگر

مدارو هنر ها رشاله نه کس — باین یک بادشاه هند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست برد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — بر آراست انگاه و درخواست جام

ز رود و خوش و باده خوشگوار — درم داد بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج — بجو در ها داد و دیبا و گنج

[illegible] که رخشان [illegible] — ز نو هر زمانی [illegible] ساختن

بگشادند سربسته گنجینه‌ها — که از وی فزود آسایش سینه‌ها
همه چندان گرانمایه و پربار بود — که از آن شماره بی پدیدار بود
نمدهای بانقره زربفتی — که مهتاب را داد بی رونقی
ز پیروزه و بجاده و مرجان بسی — ورقهای زر و در عیار سعی
ز کتان و منقالی خانه باف — ز ده کوه برکوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته — سپرها چو کوکب برافروخته
بخروارها قندز تابدار — سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم ده چندان فرو بسته بند — که تقریر آن کرده نشاید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل — همان تازی اسپان نادیده نعل
وثوق تیغهای شبستان عزوز — هوچال شب افتاد در روی روز
جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موئینه چون نظر کرد شاه — بها از گو آید در بزم گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت — که در مستائی جهانیت ساخت
برآمود و دید از اندیشه دور — ز سرهای سنجاب و تیغ سمور
کهن گشته مویها از و ریخته — به نیکوترین جای آویخته
چو لختی دران جرمها بنگریست — ندانست کآن جرمها بهر چیست
بپرسید کاین جرمهای کهن — همه بهر چه را خواهد از اصل و بن

جهان ما ز دشمن تهی کرد جای — به آرامش و رامش آورد رای
بپیمانه آن جام گوهرفشان — بترکیب چون گوهر و زرنشان
گر جان خشک کم بد و تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس — ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف بازجست — که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر — گیاهش ز کوکس زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال — که باشد نوشنده زان حلال
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
درختش فزون تر ز بیجاده اش — ز آب و هوا یافته پرورش
چو دید این گوشه جای بدست آمدش — دران جای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترد رومی بساط — همی کرد با تاجداران نشاط
چو شاهان نشستند در بزمگاه — [illegible] آراسته حلقه بزم شاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز بهر کس و ز برطاس و دیگر گروه
ز چیزی که خود بیش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان چون ز شهر و دیار — غنیمت کشیدند بیش از شمار

بجنبید خسرو چو دریای نیل   سر دشمن افتاد در پای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز   چو تندر از و مار و هش کرد باز

بر آورد فیروز کامه شاه دست   بقنطال روسی در آمد شکست

چو بخت شکسته خود دشمنان   بیک حمله از جای خود بردشان

هزیمت بر افتاد بدخواه را   جهان دار و شاهی جهان شاه را

بشمشیر و پیکر بخصم کمند   در آورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی جوی خون ریختند   گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان سر بر افراخته   بقم گشت از کشته پرداخته

ز شیران پرخاش روسی دیار   گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر   بکشتن بود خسته را ناگزیر

تدرها به بستند با برگ و ساز   گریزان سوی روس رفتند باز

ز چندان غنیمت بخسرو رسید   که اندازه آید آن را پدید

ز سیم و زر و قند و لعل و گهر   شتر بر شتر جا بجا گشت بر

چو بر دشمنان شاه شد کامکار   شد از فرخی کامران و جهان کار

فرود آمد از خنگ گیتی خرام   که دیده ازو مقصود و نوشین کام

بشکر خدا روی بر خاک سود   که فتح از خدا داده بد خاک بود

همی گفت آفرین داوری خویش را   [illegible]

جهان را

دگر ره توقف پسندیده داشت — کنار رخ بدخواه در دیده داشت

چو ساقی ز می در دنا دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام از این پر ز باده کرد — بیاد رخ آن پریزاده کرد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش — بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

ستد ماه و بوسیده بر لب نهاد — ببوسه ستد جام با بوسه داد

شهنشه بیک دست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را — گهی لب گزیدی دلارام را

چو نوشین می اندر دهن ریختند — بجوشش خواب نوشین در آویختند

در آن رسم آئین که آن دلکش است — می تلخ با لعل شیرین خوش است

در آن آرزوگاه بادور پاش — نکردند جز بوسه دیگر تراش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر — که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا چو اندر آید بچنگ — دهد آب رنگش مرا آب رنگ

سپاه سحر چون علم برکشید — جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین زان تف آفتاب — بسرسام سودا در آمد بخواب

[illegible] صبح سپهر که عنبر دمید — چو سر [illegible] ز هر عنبر دمید

شه از خواب [illegible] — دل [illegible] اندیشناک

جوان بخت باد و فیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای

کمر بسته خدمت باسود ریک / قبای تنت دور ز آلود ریک

بهر جا که روی آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و بخت خرد

جهان باد کام اختر کامت شود / همه ملک عالم بنامت شود

سرآغاز کرد آنگهی راز خویش / بر دوستان خویش اندران ساز خویش

که در شین [illegible] بر آمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت / همان نرگس در چمن نیم خفت

مئی لعل در جام ناخورده بود / شگفته دری دست ناکرده بود

بامید آنکیز بس صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سپید / که لاله بیند که مشک سپید

مگر شاه فراغت ندارد بباغ / که نارد نظر سوی آن روشن چراغ

وگرنه بهار از بدین خورمین / چرا رایگان اوفتد بر زمین

ز باد خزان هم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه چو آواز دلبر شنید / ز دل ناله بیدلان برکشید

چو آواز نای چنگ او / [illegible]

که ای جهان نغز کوی چنین / کرا صبر و پیوند [illegible]

دل شاه چون دان نکته آگاه گشت / اندرون تیر بند آمد و خانه گشت

دلا را

نگفت آن نهنگی ستمگر مرا		ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

نه دشمن نه شاکی کین تاخته		ز خشم خدا صورتی یافته

سپردم به روسان بیدادگر		که این گنج را بسته دارید در

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد		به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن		چو پیله فگندش در آن انجمن

ز بهروزی شه در آوردگاه		سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دو میکند		کمند بلا را بجو دمیکند

ولیکن ز پیچش نگشتم رها		که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند		که آن گونه دیو درآمد به بند

همه روسی را دل پر از درد شد		گل سرخ شان خیری زرد شد

چو غول شب آیین بد ساز کرد		زره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست و پای		مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شده لشکر دیده بان		همه خارج آهنگ ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت		بگوشم آمد های هوی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ		بران سنگساران ببارنده سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند		ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند		همی کند و دیگری میفگند

ز بس

تویی آن جهانگیر کشورگشای که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهست زر و زرافشان تراست ز دولت ولایت مانده را تراست

رهائی بتو روز امید را فروغ از تو ناهید و خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن یکا تاجور شد یکا تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی چو در رزم تیغ جهان پهلوی

ندارد چو من خاک آن دسترس که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم گر از هر باشد گذارد ز شرم

سفالی که مارست ناسفتنی ست چو گفتی بگو آنکه ناگفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت که دُر ماست کاین درج را در نهفت

مگر کان سخن را گران دید شاه نگرد از سر خشم در من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم بتنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بناوردگاه از بخت باقبال شاه آن هنرها که جست

دو صد مرد را تنگ بر هم زدم یکی لشکر از روس بر هم زدم

سیوم ره چو بختم یاری نکرد گرفتار دشمن شدم در نبرد

دران ترک خرگاهی آورد دست | سلاح نقابش ز رخ در شکست
چو دید آتشی دید با اندیشه دور | نه آفت بلی کافتابی ز نور
پری پیکری کز شب مست آمده | پری وار در شب بدست آمده
بهشتی پری زاده بخشش یافته | ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی که از سبزی آراسته | وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی | شکاری ز ریر و ساختی
لب او چو لب شور بازارها | در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او | تماشا که گل بنا گوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید | صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت | که خود را بیا زار او بند یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود | ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار | ز خاقان چین شد برو یادگار
زهر دانگیها کزو دیده بود | بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب ترکه بدینش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی | دلم را بدین دوستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان برد سر را نماز
دعا کرد بر تاج دار جهان | که تا جیب مباد در گیتی نهان

می چند با گوهرش یار کرده / بمی کو هوشش باید بیدار کرده

چو مستی در آمد بآن شور بخت / بغلطید چون سایه در زیر تخت

دو ترسن و ساکرچه باکس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

وزان جا سر سیمه بیرون دوید / چنان شد که کسکش دگر وا ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد شد / چرا شد ز ما چونکه آزاد شد

بزرگان دولت دران جست و جوی / فتادند از ان کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرائیست آن شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانهٔ خویش برجست راه

سه از هر چه در اشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون

چو لختی گذشت آمدان پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآذرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زین گونه صیدی ز راه / دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو ازین کار دید / نه در مار و در مهرهٔ مار دید

ز شرم سر آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را

بجنبید از جای خود آن نهنگ   که اقبال شاهنش فزود بت جنگ
کمندی عدو بند را شهریار   درانداخت چون جنبش روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را   زمین بوس برد و آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند   شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید   کشان همچنان سوی لشکر کشید
چو آن کور وحشی دران دست برد   ز افتادن خاستن گشت خرد
بغلطید آن شیر نخجیر سوز   چو آهو بره زیر چنگال یوز
ز لشکرگه شاه فیروزمند   غریو برآمد بچرخ بلند
تبیره جهان شد دران خرمی   که آمد برقص آسمان و زمین
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ   باقبال طالع درآمد بچنگ
نماندش بروز دگر دشمنان   سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان زان جهان زور دست   بران دشمن افکن شکست
سر روس شد چون که در زنده موم   بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای کاندر رهش کردن ساز کرد   در خرمی در جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را   بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت میکرد یاد   شه جنید کو رزنده می خورد و شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج   ترازوی کافور شد مشک سنج

سپه را بیاراست خاور خدیو درآمد بسان مردان هیچ دیو
سوی میمنه رومی و بربری چو یاجوج شد سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین شده تنگ خاطر بوه ایشان ز چین
شه روم در قلب چون تند شیر چو کوه روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانان و برطاس و روس برآشفته چون کوهستان شموس
تبیره هم آواز شد با درای چو صور قیامت دمیدند نای
ز غاریدن کوس غار انشکاف برافکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو اندران داوری که دولت کرا میکند یاوری
هنرمند رومی و زخیم زنگ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز نشد هیچ کس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساق قلب سپاه درآمد چو شیر ستاورد گاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب کزو خیره شد چشمه آفتاب
یکی از قلب داشت کان شیرمرد همان سست کان جنگ بیشینه کرد
شدند انجمن ناکسان زان کاردو که بازو زدند بپیکار او
سواری هنرمند با یک رکاب که برآتش انگشت زد بی حجاب
خدیشه صفت کردش آن دیو چهر همی گشت چون بازی گیتی سپهر

هو العلی

بجستند شبا روز از بیخودی	که خوردست بنیاد نابخردی
چو دیوی شبانان برو بگذرند	دران دیو او بخته بشکنند
بآهستگی سوی آن آهرمن	بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند بندش کنند	ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت	کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بند را آگاه گردد ز کار	خروشد خروشیدن رعدوار
گر آن بند را در تواند شکست	کند هر یکی را به یک مشت دست
وگر سخت باشند بر وی بستگی	بروش آورندش بآهستگی
برو بند زنجیر محکم کنند	وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه	کشاید ازان دام مهمان خانه
وگر جنگی افتد بناچارشان	بدان زنده پیل است پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها	نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتش جنگجوی	نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهان جوی در کار آن ماند نغز	دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست	همه چو به تیری ز یک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند	سرش چون سر نیزه بازی کند
سپیده چو بر زد سر از باختر	سپاهی بیاورد و زد پرده سر

دگر بار میدان شد آراسته — زجنبولها نعره برخاسته
ز غنگ کره و سس بانگ جرس — ز عیوق بگذشت غوغای کوس
کشیدند صف قلب ایران بروس — وزان قلب آراسته چون عروس
کهن بود جنگی درآمد بجنگ — چو از زرفشه با بزاید نهنگ
پیاده بکوداد یکباره کوه — زبانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده — ز دهلیزه دوزخ برون آمده
یکی سلسله بست در پای او — دراز و قوی هم ببالای او
چو شیر آن وحشی در آن سلسله — جهان کرده پرشور پرمشغله
ز هر سو که جستی یک آماج گاه — زمین گشتی از زورمندیش چاه
ز سنجی که شد خلعت خام او — سفن گشته کیمخت اندام او
سلاحش نه جز آهنین سرنجم — گران کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو مدان آهنین مردکش — بمردم کشی دست میکرد خوش
چو آهنگ آوردی بر کارزار — بکردی بران تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره — فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور — فکندی بسنگ سر بیکدست زور
گرانیش نکردی بکار دگر — بکه پای کندی از تن کاه سر

در آمد نشستش بازی چو برق — زسرتا قدم زیر پولاد غرق

پذیره شده سوی سهن جنگ را — لحافی برافکند شب رنگ سا

اگر چند از دست چون خاره سنگ — نبود از مود خطرهای جنگ

به تنهای این بیت ورزیده بود — زشمشیر دشمن نه لرزیده بود

جوان شیر دل دم بر آورد اخشش — شکاری زبون و ید لبختاختش

[illegible] چند دید بیش از نبرد — جل و جامه بهتر زاسب و زمرد

بیک [illegible] جان زتن برکشید — بجل بر قعش برقع اندر کشید

دکر [illegible] بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دکر

دلیری دکر جنگ را ساز کرد — به تیری دکر جان او باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان — به پهلو در آمد یکی پهلوان

بده چو به تیر آن سوار تهی — زده پهلوان کرد میدان تهی

دکر بار پنهان ز بینندگان — در آمد بجای نشینندگان

چنین چند روزی دلاور سوار — به پوشید یکرد حرب آشکار

نشد هیچکس را دکر پای سنگ — که با او برون افکند پا به سنگ

بجایی رسید او که زبیم تیغ — بیفکند کی منان در آمد چو میغ

شکیبی نبا موسس می ساختند — خیالی به تیر مکث می باختند

چنین [illegible] وزین چرخ پیر — بر آورد [illegible] ز دریای قیر

دکر بار

بتاریکی شب جهان شد نهان　　که نشناختش هیچکس در جهان

بشد مردی آن سواری دلیر　　کمان برد کان چرخ [illegible]

همه اندیشه میگفت کان شهسوار　　که امروز کرد اینچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی　　صدش گنج بر دست بخشیدمی

قوی بازوی کرد خلقی بکشت　　چو با بازوی خویش [illegible] کرد پشت

بشکل آدمی بود شیری عرین　　که با وا بران شیر مرد آفرین

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ　　برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

ابا سواری چو غرنده شیر　　درآمد سیاه اژدهای دلیر

یکی گرز هفتاد من را بدست　　که البرز را مغز سر هم شکست

مبارز همیخواست میگفت مرد　　ز گردان گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و هم خاوری　　بسی را فکند اندران داوری

همان روس را افکن سواری دلیر　　برون آمد از پرده چون تند شیر

کمان را زه آورد از چرم خام　　ببست اندر او رو تیری تمام

به نیروی دست کمان گیر او　　بیفتاد ایلانی از تیر او

چو مانند هندبازی برنگ　　میان را کشیده به تیر خدنگ

دگر ده یکی روسی گرز جسیم　　چو شیران برآورد و برآورد خشم

سلاحش ز ماهی و در اندوخته　　بسی درع را پاره بر دوخته

برانداز روسی افکند مرکب چو باد | به تیغ آزمائی بغل بر گشاد

چنانش بزد که تیغ گردن زتنش | سر دشمن افتاد در دامنش

ازآن شیرزن یک سواری دگر | در آمد به پرخاش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افکنده شد | چنین چند سرها پراکنده شد

فرو بست چون روبهی کوه دشت | که آسا از آن شیر جنگی بگشت

بهر سو که میزد ... رنگ را | ز خون لعل کرد آهن و سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری | فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد تیغ او | نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد | عنان را بچابک عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کوه | صد افکند صد کشت صد خسته کرد

سپه از شیر حرب دلیش حیران شده | بران دست تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها

فلک تا نزد بر سرش سنگ سای | نیامد زنا ورد که باز جای

چو در برقعه کوه رفت آفتاب | سر روزن روشن درآمد بخواب

شب تیره چون دزد های سیاه | ز ماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شب بدان راه ها | فرو برد چون دزد ها ماه را

سواران شبخون ازان تاختند | بیاسوده و آمد بشب باختند

بتابها

چو سیمرغ اژدهای به پیچید تنگ | همی بر هلاکش به پیچید تنگ
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که در کوه زانسان بیامد خروش
دلیران دو روی بهار کیکا سکی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد | ازان مرد هندی برآورد گرد
به برداشت از خویشتن اندام را | چو می ریخت بر سنگ بازو و جام
ز سر ترک برداشت گفتا منم | هژبری که زین کوه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره | کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند
بران بود که آرد عنان سوی جنگ | دگر باره در غرش آمد نهنگ
زمیدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکرت را دهم آرد ز پای
شه از کشتن هندی از زخم روس | بپیچید بر خود چو زلف عروس
چپ و راست میدید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان دلیر
چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان | بشمشیر چون شیر یاری کنان
ازان چابکیها که میکرد چست | برو بر شده دست بدخواه سست

هو الغنی

از آن سستی اندام زخم آزمای | عنان وردی کرده شد باز جای

بزیر آمد از اسپ سربار بست | دل شاه زان شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوش دارو بران زخم گاه

نوازش کند تا باهستگی | دوالی برآساید از خستگی

چو شب در سرا پرده گیلی برند | ز سرمه در آمد بمشکین کمند

درو پیه پاس میدار شدند | بکس گرد خرگاه نگذاشتند

چو خورشید بر زد سر از سبز میل | فرو شست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور | ز گوران همه وشت کردند گور

بقلقل در آمد جرس با درای | بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و آواز کوس | پدید آمد از سیخ گل سندروس

همان جودره سوی میدان شتافت | که در خود دیگر وزره بستی نیافت

دگر بار هندی چو شیر سیاه | در افگند غلغل بنا ورد گاه

بسی چابکی کرد با جودره | نرفت بکار زخمی سره

هم آخر در آمد و بیاچین فکند | سر جودره پیه بر زین فکند

برآورد و از افکندش کام خویش | سپردش بغلغل به انجام خویش

دلیران همی گفت میخواست مرد | تهی کرد جا از طبیعی هم نبرد

بیک نامور بد و ظرطیس نام | [illegible]

بکرد

درآمد بدریای غرنده ابر　　ز هر بیشه سر برون زد هژبر

نفیر از دلیران برآمد باوج　　ز هر سوی میرفت جوشان چو موج

ز رومی یکی سل کوپال گیر　　برانگیخت شمشیر زن تیز گیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد　　برون شد دلیران بجنگ آن نبرد

فروهشت کوپال رومی ز دست　　سر و پای رومی بهم در شکست

دگر خواست با او همان رفت نیز　　بجز مغز کوپال اندر نشست چیز

الانی سواری فرانجه بنام　　هنرها نمود و بشمشیر و جام

درآمد برآورد لخته مدوش　　که از دیدنش مغز را رفت هوش

همان لخته خود را بکین برکشاد　　همان نیز بر دوش لخته نهاد

دو لخته دوری شد بهم لختشان　　دران در شد او بر سر لختشان

چو دانست الانا که در راه او　　فرو ماند با لخت بدخواه او

برآورد لخته و زد بر سرش　　سر شر افزو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید　　ازان سرکشی سر بگردون کشید

دگر دان ایرمن یکا تند شیر　　بکشتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران بسبق برده شهره بنام　　بجنگ آزمائی و مردی تمام

نهنگا دو تیغی برافراخته　　به تیغ از نهنگان سر انداخته

بزد هم الانی دوان کرد خش　　برافراخته تیغ رخشان درخش

سرانجام کوشش ز رپیوند کرد بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز بر وستان کرون گرای درآورد و هفتاد تن را ز جای
پراشفت قیطال [illegible] تند که باقی سپه دید ازان کار کند
بپوشید جوشن برافروخت چو سروی که تیغش بود شاخ و برگ
درآمد بدین چون یکی اژدها سر بادبکا کرد بر وی رها
زبیلوند چون دید کامد هژبر بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز زگرمی شده چون فلک گرم خیز
دو برشده چو پرکار مرکز نورد یکی دید جنبش یکی زود گرد
بسی کرد بر کرد بر تاختند بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی برد کرکام کار ز پیشین درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه ریو بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زر خاک برآورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت بشادی سوی لشکر خویش تافت
جهاندار زان کار شد تنگدل که سالار کیا درآمد بگل
نفرمود تا ساختن کار او بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه ز دریا چنین حمله برزد چو کوه
گرانمایه شد هر دو لشکر بجان علم بر کشیدند چون بیستون

درآمد

یکی شاه زنگی بر آن مرکب افشرد ران | برافراخت پولاد گرز گران
تکاور بدان تن بپیل جنگ آزمای | در آمد سر پیل پیکر ز جای
بزد پیل را آنکه گرز پولاد دست | ز طوفان خونش زمین گشت پست
بود پیل سر افراز تیز ران گروه | بر آن کوه کین راند مانند کوه
بزخم دگر بار زمین پست شد | چنین چند کردن کشش از دست شد
سرانجام کار از سر افراختن | غرورش بسی داد از سر انداختن
ز پولاد و در عرقان الماس تیغ | بسی گشت و هم کشته شد بی دریغ
ز بسیار کین تا نماز دگر | بمیدان شد و تیغ سازی دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا را قدر در بنا گوش زد
ز رومی در آمد سواری چو پیل | برهمی چون بهم خشمهای چو نیل
برون خواست از رومیان هم جو | همی کرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه خلقی بخون در کشید | تن چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | کسی را نیامد سوی جنگ رای
چو رومی [illegible] جهان دشت یافت | تکاور خود پیل را [illegible] یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه [illegible] گرفت | در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر یکی شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار

ز پیل

ملک چون جهان دید بنواختش   سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمد از رود و جانب سپاه   بزرگان نشاندند بر پیشگاه

دگر روز کین سائق صبح خیز   زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان   کشادند باز از کمین ها کمان
دگربار در کارزار آمدند   بشیر افکنی در شکار آمدند
ورای جگرتاب و فریاد زنگ   ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین کر کینه جرم   نه دل بلک پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ   فکند آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی   سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان   بسخته چو آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست   که کآمد ز پا کاپیلان شکست
دلیران او دید لی یافتند   سر از پنجه شیر نر تافتند
پس آنگه بساعتی تند شیر سیاه   برون آمد از پیش قلب سپاه
برانسی بکاری ببالا چو پیل   خروشان و جوشان تر از رود نیل
بیلا تا آهن روی گفت   کز آمد برون افغان ها نهفت
بشم جام بر دست جهن ساقیان   ندارند با جوشن ایلاقیان

ز قلب ملک سر بس آن تند ماند　　برون رفت جوشن ز رومی نامدار

بهر خانش کرد و کشتا و جنگ　　در آن جو به کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک　　جهان مرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی رفت هم خاک دید　　که برطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بهفتاد و هفتاد مرد　　به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملک زلفه بود هندی بنام　　بسی سر برید و بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست　　برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند دست آزمای　　سر بخت کس زو نیامد ز پای

ملک زلفه هندی چو شد تخت کوش　　بیاورد شمشیر هندی بدوش

چنان راند بر تنده الماس را　　که سر در پا افکند برطاس را

ز رومی یکی نیز شوریده سر　　بگردون در آورد رومی سپر

در آمد بجنگ او و رو چالش کنان　　بخون مخالف سکالش کنان

ز هندی چنان هندی خورد باز　　که رومی سپر گشت از وی نیاز

همه رومی دیگر آمد بخشم　　هم افتاد تا برهم آرند چشم

چنین چند را گشت تا نیم روز　　چو آهوی بد کرده راند یوز

فرو بست شد رومیان را نفس　　نیامد دگر سوی پیکار کس

برآرام گه تافت هندی عنان　　بخون رخ آلوده تا میان

بفرمان شه رایت افراختند — دران پهن صحرا وطن ساختند

بدان تیغ کز طلعت بنمود تاب — سپر افکنده تیغ کف آفتاب

برون آمده از پرده تیره میغ — ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر بکویم دو دریای خون — به بسیاری اندر یک از یک فزون

بتدبیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان اندران تنگ جای — فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه

نهاد قلعه از رنگ بر پشت پیل — کشیدند شهپر گردش دو میل

ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه

دوالی و کردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره برگشتن بی قیاس

به پیش اندرون پیل پولاد پوش — پس او دلیران تندر خروش

شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس

بجز زانیان راست آراسته — ز جیب ناوک بر طاس برکاسته

قصاص

نبودیم از این پیش سستی کوش | کنون گرم‌تر زان برآریم جوش
همه از پی مردی و از بهر مال | بکوشیم تا جان بود در جدال
سپهبد چو دل داد خسرو بسی | که بیدل نباید که باشد کسی
در اندیشه‌ها بود تا وقت شام | که فردا چه سازم از تیغ و جام
چو از تیره شب ره روندان نهفت | طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر ره گذرهای پاس
خبر تیز مهپاس بگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | لشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم

بیا رای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین ورا مد بروس | کجا برد کشش این سبز خنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده حرف جوهر فروش | سخنها بگوهر برآمود گوش
که رومی چو زنگی ز روشن پلید | جهان را چو بکنده جاسوس دید
شب تیره پهلو به بستر سپرد | طلایه چو هر سو ستاده شمرد
زمین فرش سیفور چون شد نهفت | بیاورد مه صبح با تیغ و ...

جوان

گر افتد جز ایشان سر سوزنی — دهانها گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — همی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر اند این که روز نبرد — ز خشت و کلوخی بپا بند گرد
چو ما حمله سازیم یکره ز جای — بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان سخنهای سخت مغز — فریبا شنیدند زین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ — نمانیم ازین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کنیم — بداندیش را پوست از سر کنیم
نمانیم یک دشمن شاه را — نداریم این تاج و آن گاه را
ببریم سرها که ناید شمار — نترسیم ما از چنین گیرودمه
ازین مغز پالوده کان نبرد — نداریم یککس ز مردان مرد
ربائیم شانرا چو کهربای — بمالیم شانرا همه زیر پای
چو روسی سپه را دل گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد ستنبر بجنگ — ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
نه دیگر طرف شاه لشکرشکن — بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

یکی دشت بر پیل رنجیلتن | همه لشکر آشوب لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گرد دو دق [illegible] بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس | بکردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا شکوه

سپر ور سپر جمله آورده روی | کشاده نبد جای کیتا ز موی

ز الیوز بن تا قفچاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت

باهن شده غرق جمله سپاه | نهاده سپر بر ز آهن کلاه

یلان جمله چون شیر غران دلیر | ز هر یک یکی پیل آورده زیر

خروشان و نعره زنان هر زمان | که دریا بکف کشان هر کرده جوان [?]

سپاهی بجنید انکه لشکر شناس | باندازهٔ آن رسانید قیاس

چو عارض شمرد انچه در پیش بود | ز ششصد هزار بیش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور | ده و شش ک ز لشکر شاه دود [?]

بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مردانگیان را چه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج | همه سر بسر کامد سپاهی بگنج [?]

کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان ناموسیان

بدان کوه برین ساخت نزدین ستام | بلورین طبق یک سبو جام باده جام [?]

همه کار شان شرب و بالش کری | گلستان شبه کرد و بالش کری [?]

همه خیل خفچاق کانجا رسند   همه تا ببینش آن نقش یکبار سند
ز ره گر پیاده رسند گر سوار   پرستش کنندش پرستنده وار
سوارها که رانند فرس پیش او   ستد تیر از جعبه و کیش او
شبانها که آنجا رسانند گله   کند پیش او گوسپندی یله
عقابان وریند زان اوج بلند   نماند یکموی زان گوسپند
ز بیم عقابان پولاد چنگ   نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرواز کرد   که کاهی گره بسته گه باز کرد
بیا ساقیا آن بکر پوشیده [illegible]   بمن ده که گرش جست پروای حی
کنم دست شوی به پاک از پلید   به بکر این چنین دست باید کشید

دگر بار بلبل بباغ آمدست   پری چهره هوشم بچراغ آمدست
خیالم پری پیکری میکشند   مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک اهرمنی   گهر بین که آرم بدین روشنی
هزاران فرین باد بر زیر کان   که گوهر برون آرد از تیره کان
گذارنده شرح این مرزبان   گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدریای روم   چو مرد تماشا ز دار شکستم
بجنبوزی آن نقش در خاسته   چو دیونه نقش طلسم آراسته

نباید که ترتیب تا نو کند | بهیچ زمین پوشش خسروی کند
کند تازه نان پاره هر کسی | دران پاره سازند فوارسی
بخواهندگان پر متاع و دهد | جهان را ز نو زند کاسند ده
وزینها بروه میر فتنش اندیشه | ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ایجاز بود | به نیروی آن گردن افراز بود
دوالی که نسبت بر ملکم شاه | بسی گرد آفاق پیموده راه
درآمد به شاه نیکی سگال | بنالید مانند کوس از دوال
که فرمان دشاها زبیداد روس | که از هند و بیا زلبستد عروس
کس هنگران ملک آراسته | خلاها نماندار زهم از خواسته
شبیخونده روس زالان و کرک | شبیخون درآورد همچون تگرگ
بدربند آن ناجنیت ره نیافت | بغرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد | دران وقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را | که ره بست بادان سکی بوم را
جز از کشتها که نتوان شمرد | خرابا بسی کرد بسیار برد
و ما نباید آگنده خوردی نماند | جهان [illegible] نماند
زگنجینه ها تهی کرد جای | خزاین [illegible]
[illegible] نا بر دیا جمله رخت | [illegible]

یکی خوبروی و زیبنده‌ای که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد نپیچد عنان از مردان مرد

سه دیگر خوش‌آوازی از بانگ رود که از زهره خوشتر سراید سرود

چو او از خود برکشد زیر و زار بخسبند بر آواز او مرغ و مار

جهان پیر از آن دلارام جست خوش‌آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی شنید رفته بود آن ز فرزانگی

سخن نازک آمد در آن محکم بود که مردانگی در زنان کم بود

زن سیم‌تن گر چه رویین‌تن است ز مردی چه لافد که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن بجز آنکه با آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار که زن را به مردی ندید استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد چو بد رفت نامش فراموش کرد

چو آن شب که شبها بدیرفت شاه شد از خان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام برون زد سر از طاق فیروزه فام

بسر برده روزی دو در لهو و ناز بر او دو می و باده و لهو نواز

دگر بار بنشست و باده در کف نهاد براهش در بارگه در گشاد

سوی بازگشتن بسیچید کار بگردید کشت چون روزگار

سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشکتاب | که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخنگوی با شهد و شکرپارهٔ | ز شهد و شکر بر ستمکارهٔ
بلورین تن نازک قاقمی لب افق | بشکل درم و قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته | بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی | زمه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوبروی از لطف اندام وی | ز خلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه | که پرورده زانسان گرانمایه
ز او بر کس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست ورا دهان | همان نام او هست اندر جهان
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند | بتعریف این تحفه شد سربلند
که این مرغ و این هم و آن کنیز | عزیزند پیش شاه بادا عزیز
ز کس بر چنین خنک مغلی نشست | نه مرغ چنین آید آسان بدست
کنیزی پری چهره هم خانه نیست | که در خوبروی کسش یار نیست
بگفتش چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود خود کند آشکار
ستم خصم پدر و مادر آورد دست | که او را چهارم نیاید بدست

ولی جادو

ز گنج نگینها و خاقان چین ... بپرداخت از گنج تا روز چین
بتخت از جواهر دو آمد بکار ... ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تا بنده چون آفتاب ... یکی دست مجلس تبری چو آب
ز دیبا بپیچیده فغفور را ... هم از مشک چین بادی [illegible]
طبقها ز کافور با بوی مشک ... ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاجی و چینی پرند ... گرانمایه شمشیرها نیز چند
یکی تخت زوان جلد شاهین باز ... بجز زو کلنگ انگهن تیز تاز
تکاور سمندان راهوخرام ... همه تازه پیکر همه تیزگام
چهل پیل با تخت و برگستوان ... بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل ... کنیزان کردو رمه و آرزنده میل
چو نزل چنین پیش مهمان کشید ... جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد ... از آن خوبتر تحفها ساز کرد
خراسنده غله قفس و دُم سیاه ... تکاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی ... نشینند از بویه با آسکی
سبق برده از آهوان در شتاب ... بگرمی چو آتش به نرمی چو آب
بعون مرغان سبک خیزتر ... بدریا در از ماهیان تیزتر
بجا یکی سه دو پیکرش دیوزاد ... بگردنده گنبذش کرد باد

بجوانی

جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر نامداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد — زخوانها و زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهان نزل فراخ — چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

دران آرزوگاه فرخار کیش — نکرد آرزو با معامل بکیش

بهشتی صفت هرچه در خوار ستش — بران مایده خوان چو آراستش

چو خوردند هر گونه خوردها — نمودند بر باده ماوردها

نشسته برامش ز هر کشوری — عجایب اوستادی و رامشگری

نشاطی می قرمزی ساختند — بساطی هم از قرمزی انداختند

نواساز خنیاگران شگرف — بقانون نوازان در آورد حرف

ترنم نوازی سغدی سرود — بگردون ورا ورد آواز رود

بریشم نوازان سرین سرود — بگردون در آورده آواز رود

سرایندگان از ره پهلوی — ز بس نغمه داده نوا را قوی

همان پای کوبان کشمیر زاد — معلق زنان رقص چون گرد باد

ز نیو تامیان از دغون زنی — که برده همه هوش از انجمن

گرایست رومی و چینی بهم — برآمد ده از روم و از چین علم

برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیرین بر او شیر خشت

جهان از می و میوه خوشگوار — برآراست مهمانسرا هوار

که آن هیچ روزی بعالم نبود — که یک یک بران خوان فراهم نبود

گذشت از خورشها چنین سرسرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخت حلوای نغز — ببادام و شیرینیش آگنده مغز

ظرایف بچندان که جوهرشناس — کند نیمی از آن بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته — بدان گونه مهمانسرا ساخته

شه چین با خاصگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار

زمین بوس داد و بر آیین خویش — فزود از زمین بوس اندازه بیش

نیایش کنان گفت کز لطف شاه — کند بر سر تخت این بنده را

سرش را بافسر گرامی کند — بدین سرفرازیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن بجنبید از آزرم او

شه و لشکر شاه یکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی

زمین را ز سر گنج بگشاد بند — روز رو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید — چو خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب — درو چشمه در چو دریای آب

بشاهی بران تخت زرین نشست — ز کافور و عنبر ترنجی بدست

چو مانا رسید از بیابان دور — ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد مرد تشنه فراز — سبوکوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوض سنگ بست — سفالین بدان کوزه حالی شکست
بدانست مانا که در راه او — شد آن حوض چینیان چاه او
فرآورد کلک با یین زیب — رقم زد بران حوض مانا فریب
نگارنده زان کلک فرمان پذیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس — کزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانا در آن حوض زد دورباش
ز لبس جادو بهار فرهنگ او — بدو بگروید از ارژنگ او
به بین تا دگر بار چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان فزود — هم این را هم آن را جهان می ستود
بدو گفت روزی که در رم بپیچ — کرم بخش تا بر فلک پایه پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی رم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام — تویی قبله هر جا که سازی مقام

چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی روی فراخ

رقمهای رومی نشد زآب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاده زنگ

چو شد صفحهٔ چینیان بانگار / شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر پرده و حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید

پدید گشت کان طاق افروخته / بصیقل رقم وار رو اندوخته

وزان وقت کان شغل میساختند / میان حجابی برانداختند

بصورت گری بود رومی بپای / بصیقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان حقه گیرنده شد / با فروزش این سو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری

ندانند چو رومی کسی نقش بست / بصیقل چو چینی کجا چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغامبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند

و فرشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب

کز او زندگیهای کلک دبیر / بر انگیخته موج زان آبگیر

چو شطلکه باد ستش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی همان حوض لب سبز بست

امانی

چو گشتم پذیرای فرمان تو — نبندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این بود مقصود من — که خوشبو کنی مجمر از عود من

بدان تا کنی با من چنین دستگاه — که بر چرخ انجم کشیدم سپاه

نمانم چنان عاجز و زورکور — که برگردم از جنگ بد دست زور

باین ساز و لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا بانجم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست — زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزنده کو با خداوند تخت — ستیزنده را سر برد بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری — مرا کار سازد فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوی معرکه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز — پیاده به نزدیک او شد فراز

ز پهلو پرش یکی مرکبی در کشید — ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز این نیز بخشیدش بسیار چیز — رها کردش اندر خلل یکساله نیز

چو شد شاه را خان خاقان رهی — خصومت شد از جای ماندن تهی

دو لشکر شکن را یکی گشت رای — دو لشکر یکی شد بران هم جای

سلاح از تن و خود ز سر ریختند — برادر وشانند در هم آویختند

فرستاد خزرا سوی شهریار — سپهدار چین همدم از چین دیار

سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

ز چینی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیست شان آدمی

وگرنه بس ایدر ز چینان آشتی — ره دشمنی را چه برداشتی

در آن دوستی چین لول چه بود — وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان فریب اندکی

خبر داشتم کز شما کین بود — دل ترک چین پرچم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نجنبد چو یاجوج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر وی سرآید جهان — بنخجیر شاهینش آید کمان

رطلی چون بر سر تیغ را ساز داد — بگنجشک مغز از خون باز داد

اگر سر برآری ز بایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زیب و زیور [illegible] گشت بهشت — [illegible]

سپهدار چین گفت کای شهریار — [illegible] پیچیده ام گردن از عهد زنهار

جهان شاه شاها هم که بود و تخت — [illegible] درست

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت | نگیرم درین کار ما بر تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش | کنی هفت ساله خراج و خلل بیش
چو آری بمن عمر و هفت سال | دگر عمرها با تو باشد حلال
نوشتند فرهنگ را ساز و داد | جوابی پسندیده ترتیب داد
که چون خود بباید ز من خواه و نه تاج | بجز چنین هفت ساله خراج
چنان به که با دانش عالم دهد | خط عمر با هفت سالم دهد
جوابش چو برا با سپه نغز او | پسندید دانش نرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار | بیامرز تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خوری گشت خیره ز بهر
ببوسید مژه خاک درگاه و رفت | پس از رفتن خاک با شاه گفت
گرش گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیز دشمن باد از خدای
فرو چنین ز بنهار ری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که آرم چو دخل یکساله پیش | شهم برشد انگیزد از جای خویش
ستیزی با زد کنم خط شاه | ز بهر سر خویش و دم نگاه
دهم خط خود نیز من شاه را | که خیره دفا هم سرم راه را
بدین عهد شاهان رفت پیمان بسی | که در شیوه فانی نکوشد کسی

زمین را ببوسم بخدمت گری　　مگر دور گردد ستیزه و داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ　　چه باید زدن دست در تیر و تیغ

گهر چون بآسانی آید بچنگ　　بسختی چه باید تراشید سنگ

مهادی که در صلح گردد تمام　　چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور　　ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از مهابای من　　ببخشی بمن جای آبای من

چو پذرفته مهرنامت شوم　　درم ناخریده غلامت شوم

ز پایه ندارد که در ملک شاه　　زیادت شود بنده نیکخواه

بچین چون قبا بسته کین سپاه　　قبادر ترا گو یکی چین مباش

که چندین غلامان کشور پناه　　بکن بر چو من بنده چین رها

گرفتار چین بکابود روی ماه　　ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای　　سخنها که پرسیدی آوردم بجای

سپه را کشیدم باقصای چین　　که دارم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر و دارم بجای　　کنم کیتی از کینش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری　　نشانم جداگانه فرمان بری

چو توسن بپیچون شمشیر من　　نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را بسر بلندی دهم　　ز تاج خودت بهره مندی دهم

منم شاه خاقان سپهدار چین   که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او   نپسندیده نشمرد بازار او
به تندی برو بانگ برزد درشت   که پیدا بود روی زیبا و زشت
شناسم من از باز کنجشک را   همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدار رسم آزرم آب   ز پوشیدگان بر نهادم نقاب
چه گستاخ روی جوان داشتست   که در پرده پوشیده نگذاشتست
چه با هیبتی دیدی از شاه روم   که پولاد را نرم شد چون موم
نترسید از زور بازوی من   که خاک افکنی در ترازوی من
که زن جوان گرچه باشد دلیر   عنانش که برتابد از زور شیر
جوابش چنین داد خاقان چین   که ای درخور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه   که با زینهاری ندیدم تباه
چو من تا گرفته درایم ز خور   نبرد مرا هیچ پیچ خورده سپهر
سپهبد چندان بود کینه ساز   که از دور دندان نماید گراز
به دندان یکان کردن از دیگر   ز پنجه زدن بگذرد دست شیر
زمین چون دل شاه رنجور نیست   جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا چنگ شمشیر چندان بود   که شمشیر چین تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز   کجا دارم از خلق شه تیغ تیز

دالان

فرستنده پس چنان در درای | که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او | جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت | نشاید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوة انجمن خاستن | شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زنگی ناپسند | نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر | کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند | همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آنجای خویش | نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده گفت خالیست جای | نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه در پوشیده راز | ز در از نهفته گره کرده باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت | سر آغاز آن را دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ
درخت باد چون تا گل بر افروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بنام تو باد
بر آنم که گر بنده را شهریار | شناسد ستایش نباید بکار
که هرچند پوشیده آگاه نیست | برابند راستی پیش شه راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام | گران پیش کاکندی افتاده ام

چو از دوتوی کوه خور ز مشرق بتافت / سپاه و در چین کار [illegible] بتافت
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر راست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم نشست / بدان سان که رخش کسی بود نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
در آمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان بر وی شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن سخن گوی مرد / نشست و ثنا شاه را سجده کرد
زمانی نشد و دیده برهم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد
چو مه روی پوشید در زیر میغ / بکوه بر زبانش در آمد چو تیغ
ز پرکار زر حلقه ها هوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
بشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از نیک فرزی بگوی
گرامند شد شاه ایران و روم / برومند باد از همه مرز و بوم
ز شهر ختن تا باقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان باد در بارگاهش مباد / سر بد جهان با پناهش مباد
نهفته [illegible] است در بار من / گزارش [illegible] گفتار من

[illegible]

چه مهره برآریم از مهر و کین　　　　باین چین که آمد با بروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای　　　　درین کار ما را یکی رهنمای

بدین داوری صد پریشان غلام　　　　چه حیله کرد در دنجای خودم

اگر حرب سازم مخالف قویست　　　　مبارک برش تاج کیخسرویست

وگر دوستی پیشش مدارا کنم　　　　زبونی بخلق آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار　　　　چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر　　　　که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی کارهای تو　　　　که تندی بود کار فرمای تو

به گنج و به لشکر غرور آیدت　　　　زبون کشتن از کار دور آیدت

جهاندار آید چنین زورمند　　　　در دوستی را باو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت　　　　نشاید درین کار ماندن شگفت

چه بندار شخصی کار با زیست این　　　　همه گستر کار سازیست این

بدین گونه کاری خدایی بود　　　　خصومت خداوند زمانی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب　　　　نه البرز را کرد شاید خراب

بذره نشوار فی سپهر بلند　　　　بعلت گرایان در آرد گزند

نه اقبال زر شاید اندر ختن　　　　نه با مقبلان دشمنی ساختن

مباد پیوند مقبل ای نیک بخت　　　　کر افکندن مقبلان هست سخت

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / نه هندوستان آورم بل خراج

هژبر ار بیاید در آرم بزیر / بزخم طماق خرد بشکنم پشت شیر

ولیکن بشاهی تو نام آوری / نیم با تو در جستن داوری

خردمند دانست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز

گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیشت آرم نماز

بدرگاه تو سر نهم در زمین / نه جمله کشور خدایان چین

بهر آرزو که آوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ بیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز

چو برخواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد به نخجیر گور

سپهدار چین از شبیخون بشاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه تر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوشمندی / سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده‌ای بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او

حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار خود ساختی

درین کار از آن کاردان رای جست / که در کارها داشت رای درست

که چون در زنم این داوری بی‌کلنج / چگونه دهم چرخ را بی‌شکنج

قوی دل شو گرچه دستت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست

بکار آمد و عالمی چون خرد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو برنگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان فرا لهی تراست

هر چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه نابسته بزور

کند سوقی سیب را خانه رس | ورا خوش نیاید بدندان کس

ستمکار کار افکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری

چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی | که گرد بد از عادت خویش روی

نکو رای چون رای را بد کند | خراب او رآبادی خود کند

ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید

چنان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خیال

ربیع از ربیع نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار | بگردد برو گردش روزگار

سکندر بانصاف ما هم آورست | وگرنه ز ما هر کس اسکندرست

سپهبد ز رکن نیاید نبرد | برارم که جنبش ز کوه کرد

من و تو ز خاکیم و خاک از زمین | همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس
یکی قطره بدریا در انداختند | دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صحن این سنگلاخ | دیار مرا نعمت شد فراخ
بهر نعمت خورد ایزد شناس | فزون تر کند بخشش ایزد سپاس
چو افزود بس نعمت بر فزود | سپاس ایزدم چون نشاید نمود
کنم تا توانم شکر ایزد بسیج | کزین به ندانند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز | که هر جای که لشکر آری فراز
فرستی تنی چند از اهل روم | ببازار کالا در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچ باید خورد | طعامی که بخشش از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یک بجاه | ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر کرد و تهی | تو چون اژدها نیز آنجا رسی
ستانی زنی بر یکی آن بوم را | به آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز | که گردانم از شهر خود این نیاز
کزین پیش برق و فسون ساختی | نشاید ز چین توشه بر داختی
ولیکن آتشی بهر بر خانه و جنگ | کزین درع و در رد آن آب و رنگ
بکشتی چنین تا ترا خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب

طراز سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یار همه — بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن و ناتوان را نواز

علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرکار جنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جای گیر

پدید آور هرچه آمد پدید — رساننده هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچ کس — خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پرورش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست — بایران و توران تراهست دست

ز بر کار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

نشانی باز گشتی کاز جوانی درست — فسانه شود گر شب کوه ست

سکندر توئی شاه ایران و روم — سخن کز عزنامی آرم ببوم

تراهست چون من بسی سخن گوها — یکی دیگر ستاید چنین بگوش

کنون

بسا کس که آید خریدار من / نیاید رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارید بیند برد دفتری

سخن بین گروهی و چون مانده‌ام / کجا بود او هم کجا رانده‌ام

گذارنده گنج آراسته / چو او هر چنین داد زان خواسته

که چون مهر دارنده ملک افراسیاب / سر جاه برآورد چون آفتاب

خبر یافت کان مه از آن مرز بوم / دمنده چنان ازدر تا بندوم

چو آن نامه شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید رای صواب / که مشتاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده پیش آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن پرور و پایه دار درگاه

ز نوک قلم دست چابک دبیر / پراکنده مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده و دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب

حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهایی چو پیکان تیز / [illegible] تواضع دری گریز

دو پیکر خیالی برو بست راه — که بربسته رزم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب — برافشان بمن تا درآیم بخواب

گلابی که آبی جگر بایدوست — دوائی همه درد هر بایدوست

رقیبا بیا خیز درپیش کن — تو شو نیز اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت گوی کسی — مرا گفت و گوهاست با خود بسی

گر آید خریدار از در درست — که با کان گوهر بود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند — به نرمی سخن شادکامی کند

بگو خواجه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند — که در بستن در بود ناپسند

در خانه یکسو وای بزن — چو مه خیمه در خرابی بزن

چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد

رها کن که آیند جویندگان — ببینند در شاه گویندگان

که مروارید چون رخ در نقاب آورم — ز گنجینه پیلان شتاب آورم

بیکی

سگان نیز چو کاه استخوان بشکند　　　بدندان چون تیغ تالان بشکنند

بهر جا که نیروی من پی فشرد　　　مرا بود فیروزی و مادوست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم　　　شبی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه هست باید وگر نهنگ　　　ز دریا هر دو آمد بجنگ

ندیدی اگر تیغ انگیخته　　　نهنگ و کوه هر بر و ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم　　　که زهر است یا زهر و ساغرم

به نزد تو آن گنج و آن اژدها　　　خبر ده بمن تا چه داری بها

گر آئی تنت در بر ند آورم　　　وگر نه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا　　　بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم　　　چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگر نه در اندازم از راه کین　　　بهر خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی فشانی درنگ　　　نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که سیلاب تیز　　　بجوشست چون ابر سیلاب ریز

ز دانندگان یکی مرد مردم شناس　　　طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه نغز برد　　　بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه　　　فرو خورد بست افتاد از اوج گاه

از آن هیبتش در دل آمد هراس　　　که زیرک منش زیرک شناس

سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند

هژبرانم آهوی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من

بر تیر و منقار پیکان تیز | کند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم دوزد ز راه این و نشست | گر انجا منی گر ز ما صد منی است

غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شست امیران بود | هم آماج این شست گیران بود

چو بر دو ده دو دو من بر گذشت | اگر نقش چین بود شد دود دود

ز پیوند وارزم چون بگذرم | مبادا بم از برکس آبی خورم

ستانم جهان از دها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برارم بشمشیر گرد

و گر کوه باشد بجوشانمش | ز بنگار آهن بپوشانمش

بهم بشکنم پیل را | شه پیلتن بلک پیل افکنم

سرین خوردن گور نیست گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری در آمد بکار | دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شنا ماهیان بیندیشا با چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سکان

به بین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارا فشاندم غرور | چه کردم بجای فرومایه فور

دگر خسروان را به نیروی بخت | بسر خون در آوردم از تاج و تخت

وریدون گراید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بوم که من تاختم | ز پیکان کمان خانه پرداختم

کسی کو مرا نیکخواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بجود زینهار | نکشتم بران گفته زنهار خوار

زبانم چو بر گفته شد رهنمون | نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغمان و چین زان نیارم نشست | که یغمای چینی برآرم بدست

مرا خود بسی در در یائی است | غلامان چینی و یغمائی است

بزیر آمدن ز اسمان بر زمین | بسی بهتر از ملک ایران بچین

چه داری تو ای ترک چین در دماغ | که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با هزبران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه | چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی | بجوزی در آتش درانداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذرساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سله مار است یا مهره مار

چو کلک از سر نامه پرداخته ‖ سخن بر زمین باز بنشسته انداخته

که این نامه از اسکندر چیره دست ‖ بخاقان که باد اسکندر درست

بفرمان دارای چرخ کبود ‖ زما باد بر جان خاقان درود

جهاندار داند که خسرو و تاج بخش ‖ که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ایران زمین آمدم ‖ بمهمان خاقان چین آمدم

به آن دل که از راه فرمان بری ‖ کند میهمان را پرستش گری

نه بس نقش اگر بلند آفتاب ‖ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه ‖ ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه

ستانیده سپیدی گرفتم به تیغ ‖ بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم ‖ ز مشرق بمغرب زمین تاختم

ز بالین که آفتاب بلند ‖ سوی جلوه گاهش رساندم کمند

بهندوستان کاشتم مشک بید ‖ بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ ترسان من ‖ بپیمان سر از خط فرمان من

اگر هیچ پیچی سر از رای هوش ‖ برنجاندت چرخ گردنده گوش

بجای سپاه دری این تند شیر ‖ به نخجیر گوران در آید دلیر

بگوران بی شیر نیستان ‖ ده پیل ... هندوستان

بتاج و سپر ... آورند ‖ که پیش سکندر سر ... آورند

[illegible]

بر اندیشهٔ جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام | بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبرد کند | نمردی که آزاد مردی کند
مرا و شما را سبک بار کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ | که در چین بگیرد بر و جاره تنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر نشتر زهره دامن فشاند
یکی درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخت در کاغذ اطلس دو نیم | یکی نیمه زر امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | نخست از خدا آفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدای که امیدواری از وست | دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگان چاره کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهاندار بود از همه بی نیاز | بفرمان او نقش بست این طراز
کلید کسی کو بجز لطف اوست | به داوری کافرینش خوان اوست

خبر دادمش آن مرد پنهان پژوه   سرو قامت با شوکت و با شکوه
ولادت وحشی دارد و مردمی   سرکش نباشد ز [illegible] آدمی
خردمند آهسته و تیز هوش   بخلوت سخن گو بمجلس خموش
ببانگ و سکونت برآرد نفس   نکوشد بتعجیل در هیچ کس
ستم را زبان عدل را سود ازوست   خدا راضی و خلق خشنود ازوست
نیازرد کسی جز به نیکی بیاد   نکرد دل آزرده کس نیز شاد
ندیدم کسی را بر او دست برد   ز مردانگی روز بیمش نبرد
چو تیری که از جعبه ار دل نشست   که از نوک خارا بخارا نشست
چو می بر کف آرد شود گنج بخش   چو شمشیر گیرد بود چون درخش
سخن نشنود کان نباشد درست   نگردد پذیرفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار   بگرد شبستان خرد در شکار
به نخچیر کردن ندارد درنگ   شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او   ملک هر ملک را دهد زاد او
بمیدان سر شهسواران بود   بمستی سر از هوشیاران بود
چو فرزانه خیال غریب آیدش   چو طیبت کند بوی طیبت آیدش
ز آوازان نکته سنج اندر سخن   که راستی راست چون سرو بن
سپه را کند چون خود کینه ور   بجنباند آنگه که یابد ظفر

شتابنده سیلی که در کوه و دشت	ز طوفان بشبینه خواهد گذشت
نگر کفش زمین را ثریا کنند	هلاک نهنگان دریا کنند
سپه تاخت و ابری که در سیج بوم	نیامد چو نوشند شیری ز روم
جنبش دریغ بر روی فرمان اوست	سیه پوش زنگ زرا فغان اوست
بدان پادشاهان سانید تا راجرا	ز شاهان هند وستد باجرا
چو فارغ شد از غارت فوریان	کمر بست بر کین فغفوریان
کمین زرف در بادرآید ز جای	ندارد دران داوری کوه پای
خبر رسید خاقان وزو دار ترس	که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت	که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن	فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی سنجاب فرغانه را	دگر مرزداران فرزانه را
ز خرزان و از جاج و از کاشغر	بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه در رهم آسوده شد	دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه روند در آورده پای	چه پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه	طوید فروبست و زد بارگاه
شب و روز تا رسید از شهریار	که یارو چه شب یارز آرد بکار
نهان رفته جاسوس با زجست	که تا حال او باز گوید درست

فردادمی

حریر زمین زیر سم ستور   شده کور چشم از بسی خون گور
بعراضهٔ تیر پهلو شکاف   بسی آهو افکنده مشک از ناف
کمانی شهنشه کزین ساخته   گوزنان به هر تیر کانداخته
ادیم گوزن از سرین تا بسر   ز پیکان زر گشته چون کان زر
شبقاشی تیر نوک خدنگ   تهی کرده صحرای چین از پلنگ
به نخجیر کردن در آن صیدگاه   یکی روز تا شب بسر برده شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد   عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای آن شب چو هندو زنی   شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرو ماند از باز سک   همان لشکرش نیز یکبار سک
شد از بهر آسایش آورد رای   نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون بیغان بخلخال زر   ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بد و افکنی   چو بیغان و خلخ از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش   به بیغان و خلخ در افتاد جوش
بشد عالم آهنگ گیتی نورد   در آن خاک یکماه کرد آب و خورد
طویله زدند آخر انگیختند   ستور آخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پیل و بپوشان ستوه
درآمد یکی شیر تا ایران زمین   زمین را گذرند در خاقان چین

سکندر چو پرداخت زان سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آبشخور و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
خوش آمد سوادی چو مینا سرشت | که بودست چون آب روی بهشت
دل‌افروز جایها و آب روان | که از دیدنش پیر گردد جوان
همه نخل چون نخل خرما بتر | که هر شاخ بود از جمیزی بار ور
یکی هفته از خرمی یافت بهر | برآسود با پهلوانان دهر
بفرمود تا کوس بنواختند | از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | برآورد فریاد زان آب و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش | همه خار خفتان پولاد پوش
هوا بی خس و راه بی خار بود | وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنا که آوردی در خاک دشت | بجنبش جهان جنبم تریاک داشت
جهان جوی کامی شد چو غرنده شیر | جهنده هزبری شکار در بزیر
شکار افگنان در بیابان چین | نپرداخت وانکو ز آهو زمین

آراینی

چو بر اوج تبت رسید افسرش   بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست   بجای که بر خود بباید گریست

نمودند کین زعفران گونه خاک   کند بی سبب مرد را خنده‌ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد   که چون آورد خندهٔ بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر   همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید   همه دشت بر نافه مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه‌دار   بفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی   بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابان چنین در نوشت   بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد پدید   که از خرمی سر بمینو کشید

بهر سو گیاهی دران مرغزار   روان شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشه‌های فراخ   درختان همه بارور سبز شاخ

روان آب در سبزهٔ آبخورد   چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهای نورسته از قطره بر   چو بر شاخ مینا برآموده دُر

پی آهوان چشمه انگیخته   چو بر تیغها نافها ریخته

بسم گور بر سبزه خارید جای   چو بر سبزه دیبا خط مشکسای

سوادی که در روی سنگی نبود   وگر بود جز پشت ماهی نبود

بمی ده که تا ز جوانی کنم   گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بیاری نمود باز   نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بپایه رسید   سخن گو با میدواری رسید
گذارش کنا تیز کن مغز را   گذارش ده این نامه نغز را
به نبرد جهاندار فرخ نبرد   خبر ده که با فور فوران چه کرد
گذارنده حرف این حسب حال   ز برده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید   گهی رای میکرد گهی رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور   ز فیروزیش کرد یکبارد دور
چو شمشیر را بر کشید از نیام   بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد   سرش را بشمشیر خونتاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او   بدیگر کسی داد شد جای او
وز انجا برفتن علم بر فراخت   که آن خاک بر باد یا بان نساخت
شب چترستگان درسته ارا سپاه   بود هر سه کم عسکر گرد تباه
بهندوستان اسپ و در پای پیل   بهمین گرد زین سان نماید دلیل
جهان در رجوع دیدگان آب خاک   ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین   ز تبت در آمد تا حصار چین

بمنزل سپهبد درخشند بوستان	بساط برآراست چون بوستان
جواهر بجز بار دیبا و تخت	پلنگینه خرگاه و زرینه رخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق	ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش	ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر	فرستاده و شد کلید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس	ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بجا بود کالحق بت نغز بود	همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده زد	ز پالوده انگشت آلوده بود
نسفته دری نا شکفته گلی	همای بر و رفت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد	سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت	در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد ز اموزکاران کسی	باصطرلاب کرد استواری بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد	ز فیروزی مهر سنگین سواد
که کار اینچنان شد بهندوستان	که باشد مراد دل دوستان
نکین خواهم کشید بر شد بختم	چو شد دوست باید [illegible]
بفتح خواهم شدن سوی [illegible]	خدا یار باد [illegible]

نیم

دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ — رخ چون گلی سرخ بر سبز شاخ

بشیرین‌تر از گلشکر نوشتر — به رنگ از گل نازک آغوش‌تر

گره بر گره چین بر زلف چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود — ز نقل هندوستان خورده بود

ز گیسو که زنجیری از مشک ناب — فرو هشته چون ابر بر آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته — مه از سنبلش سنبل آویخته

بدان گونه گندمین رنگ او — چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک‌سای — نه چون جو فروشان گندم‌نمای

مهی ترک رخسار هندو سرشت — ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ و هندوی موی او — شه رومیان گشت هندوی او

شکر خنده‌ای داشت چون نیشکر — لطیف و خوش اندام و شیرین‌تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی — بگو هم هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در خویش باز آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش

بگفتا که اسحاق فرخ‌نیا — کز این غنچه چشم خرد روشنا

علاوه عروسی بدولت شاه — [illegible]

چو کوه روان چهل ژنده پیل / که نگذشتی از ناف عمان رود نیل

ستنبیل سفید از پی تخت شاه / کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس با نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از عود خام

پری دخت را بر یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود

روانه کرد با این چنین گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها

بلیناس ازین سان زر و زیوری / که بودند هر یک به از کشوری

بشد با جهان داوری خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنجی فرستاده را / چهار آرزوی خداداده را

بران گنجها انجمن شاد شد / که گنجینه روم ازو یاد شد

فکند آزمایش بدان چاره چیز / جهان بود کو گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهان تاب دید / بیک شربتی خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد بسخن / خبر یافت از رازهای کهن

بجشنگ مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری و از دل هوس

چو نوبت بآن گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید

ازان خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نام بدو کرد / بهار بتان نیمه از باد سرد

چراغ پیکری چون بت آراسته / پرستار بت از هندوان خاسته

چنان کن که این عهد نیکو نمای در انبای ما دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه نگردد ز ملک تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند درودی فرستنده بر گو رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز درو جادوییهای بر کرده باز
ز کید و افسون های جادوی او شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که در هند جادو بسیست نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو گفتی سخن راند بر جای خویش ره آورد بد رفته آورد پیش
دل کید هندو بر آمد بجای جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین که بی او مبادا سپهر و زمین
فرستاده را کاردان را نواخت امان خواست یکهفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته بسیجیده از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد پذیرفتها را ابقا صد سپرد
چو آن چار پیرایهٔ ارجمند گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و ز تخت و ز زیور لعل و در بپشتی پیلان ز گنجینه کر
ز بیجاده هندی بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها

کز این نامه از نامهٔ شهریار — سوی کید هندوی خدمت گذار

چنین بود تا نامهٔ شاه بوم — بلطفی کزو گشت خارا چو موم

[illegible] نشانی بده — مرا باژ [illegible] بده

[illegible] کران بند کانی کنم — دران زندگی شادمانی کنم

نبشتن ز نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان فرمان روان — فرستندهٔ وحی پیغامبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود — بسی باد بر نیکنامان درود

سخن رانده آنکه کای پهلوان — که پشتت قوی باد و بختت جوان

بر آن بود رایم که گرم آورم — بگوپال تا پیل زیر آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردون ز پولاد من کوه خورد

بهندوستان در زنم آتشی — نمانم در آن بوم گردنکشی

کمند افکنم بر سر ژنده پیل — ز خون [illegible] برانم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم — همان آب را خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی — عنان [illegible] آشتی

بشیرین سخنهای [illegible] — خداوند [illegible]

[illegible] پرندهٔ — بجادو [illegible] برزدی

بجای

چو بشنید پیغامها گفت شید — سخن راند زانها بدو [illegible]
صف کرد زان جایگه پیش شاه — که کس را نبود آن چنان دستگاه
دل شاه ایران از و خوش بیافت — طلب کرد چشم انجمن [illegible]
بفرمود کان تخت آرد بچنگ — نبود از بسان نشستن زمانی درنگ
پس آنگاه با هندو نرم گوی — بسوگند پیمان شد از رزم جوی
بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کالیاس را موم کرد — همه هند را بندهٔ روم کرد
نوشت اندر اسکندر بکید دلیر — ز تیمار دلهای غرنده شیر
فرستید گنجهای درو بی شمار — که آید نویسنده کارزار
بسی شرط بر عهد را از رم او — بر انگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت — مثالی ز کافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی بدان ترکتاز — بلشکر که هندو آمد فراز
دل کید هندو ازو خود بیافت — ز کیدی که هندو کند دید بیافت
پرستش نمودش با هیچ شاه — که صاحب کرو بود و صاحب کلاه
بجستید [illegible] — [illegible]
فروخواند نامه دبیر دلیر — [illegible]

که نازد همی چند پیکار و کری | وزین در بیک سو نهید داوری
دهم چار چیزش که با انجم اند | نبوباوه کی نو بر انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابان از مهر و ماه
دوم نوشین جامی ز یاقوت ناب | کزو کم نگردد ز خوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند جست | که نالندگان را کند تندرست
پیامی تحفه ها را شوم حق شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کاین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دیدگان پاک مغز | ندارد درین دوری پای لغز
ز پیران هند و یکی نامدار | فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته | سخن چرب با شیر پرآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ چون گل بهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید | سر خیمه بر خیمه ماه دید
دو تا شد زمین را تبارک برفت | بجایی که آمد بشاه گفت

بیارز

گل آنگه عماری کشد سوی باغ   که خورشید را گرم گردد دماغ
بچشمم بجنبد جهان از شکوه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی که جنبد عقاب دلیر   که آبی توان بستن او را بزیر
گر آنجا ز سر موی انگیخت ست   بانجا سر موی او بیخته ست
وگر هست کوه شما تیغ دار   کند تیغ من کوه را غار غار
اگر هست بر خور بر ویان شتاب   بخوار رزم در وخش تیر از رکاب
گر آن گنج ارم اینجا فرستیش   بمغرب زر مغربی هست بیش
جواهر بجویم درین مرز و بوم   کزین مایه بسیار دارد هم روم
بهند آمد و تیغ هندی بدست   کباب ترم باید از پیل مست
مخور غبرهٔ هندوانی یا دمن   که هندی ترا رست پولاد تن
چو سرها بدست سرمتاب از خراج   وگرنه سر ما تو ما زنند تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن در رهم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز   که سوزان ترا زان آتش تیز خیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید   ز روز رستگاری بهم جوش دید
که خوابی دران داور دیده بود   ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار   خبر داشت کو را است بخت یار
کنار کینه جهاندار را چه کرد   ز روم و حبش تا بجا باج گرد

فرای

گر آید بخدمت چو دیگر کسان ‌ ‌ ‌ نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او چیره دارد ستیز ‌ ‌ ‌ من و گردن کینه و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش ‌ ‌ ‌ نشیند بجایی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم ‌ ‌ ‌ سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه ‌ ‌ ‌ سوی خان خاقان کشم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز ‌ ‌ ‌ زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم ‌ ‌ ‌ پذیرا شدندش بدان کار و عزم

بروزی که نیک اخترش یار بود ‌ ‌ ‌ نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر ‌ ‌ ‌ روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان ‌ ‌ ‌ ره از موکبش گشته چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد ‌ ‌ ‌ سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملک در آید چو میغ ‌ ‌ ‌ دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان ‌ ‌ ‌ نگرد انچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیز گام ‌ ‌ ‌ فرستاد و دادش بهندو پیام

اگر چاکری بر برون کش سپاه ‌ ‌ ‌ که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر ستیزش میان بسته ‌ ‌ ‌ چنان دان که از تیغ من رسته

بجنبش نگه کن که آید ز خواب ‌ ‌ ‌ گهر ریزد از صد بر آبدار آب

چو پا او آمد و خاک شازار بود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته | که کوگرد سرخست از و ساخته

بمن ده که تا زو دوائی کنم | مس خویش را کیمیائی کنم

ز بس خوشتر گران که صحرا خوش است | عنان در کشش بارگی دلکش نشست

به نیکوترین نام زینجای زشت | ببایدشدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل | کز و گنج قارون فرو شد بگل

رهی رستگاری درافکند کیست | که خورشید جمع از بر افکند کیست

همین تا بود راه بر نیستر | در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن شود ره ز خون خوارگان | در و کم بود سود بازارگان

دران گنج خانه که ره یافتند | ره ورز از و ها پرخطر یافتند

همان چرب کو مرد شمشیر گذار | چنین چرب با انگبین از شکر کار

که شه چون در آمد ز غزنین و بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر هندستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران بمن شد تمام | بهندوستان داد خواهم [illegible]

چو هست هندوی کید هند و خصم | ز [illegible] کید [illegible]

کید

بهاری دل افروز در بلخ بود — کزو تازه گل را دهن [illegible]

بهر جا بیکرانی در و چون نگار — صنم خانهای چو خرم بهار

در و بیش تند از ده و دیبا و گنج — نهاده بهر گوشه [illegible] گنج

زده مو بدش لعل زرین بر اسپ — شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت — مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشت صنم خانه بی جور کرد — زر و زیخ پرستندرا دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزو داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان در افکند جوش — خراسانیان را بمالید گوش

بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاری گرش بود و بخت جوان

خراسان و غزنین و کرمان و غور — به پیموده هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شهر باز

جهان گشت گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

[illegible] ز گنجی با انباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی

[illegible] کاریزی را کند سهمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

طلسمی کز و در زمین می نهند — بهر قفل و بند آهنین می نهند

بیامد چنین زهره کاوشیف | گوزن از بیابان بتنها کشت
دو نوزاد کان آهوان بسره | جهانده جهان یکیک آهو بره
جهاندار با صید و باده و جام | همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل هست یک روزه ماه نو | بخلخال یک هفته در شاد کرد
ز هر کار آن حلقه بر کرد سر | که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان درآمد بگردار ابر | بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتش کسی کامد آنجا بدست | چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را | بر انداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد درآمد بری | با فکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود | برآورد زان دوده یکبار دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ
[illegible] کی و بخراسان گریخت | وزان قایمی ری بقا بیم ریخت
چو دانست خسرو که از چشم او | گریزان شد از فر و دیهیم او
گراز گریزنده راهی گرفت | شبخون زد و راه بر وی گرفت
چنانش تیز رو شد که دریافتش | بزخمی سر از تن بر تافتش
[illegible] خون [illegible] و درگل اکنده کرد | پراکنده کانرا پراکنده کرد
[illegible] بخون [illegible] آغشته بود | به نزدیک صحرا [illegible] بشته بود

وگر دو ازین بس فتنه آید بزرگ — که از تاب پیکان بود کعب کرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر شغل شاهی دراز
بشه از ماه آورد نیارد بمیغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور — کزو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند — بدرگاه شاهنشه عالم اند
همه هرچه دیر آید این دیوزاد — قوی دست گردد که دشمنش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه — کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن هیک جستی نمود — بنامه سخن را درستی نمود
ز نیک و بد از رازها و نهفت — همان بود در نامه کان باز گفت
نشه شیردل خسرو پیلتن — دران داوری گفت با خویشتن
[illegible] تخت کیخسرو اینجا بزیر — به تخت من اینجا دگر کس دلیر
[illegible] ستان ماند این تاج و تخت — گر از هندوی هندوی بر درخت
[illegible] بجان دید که آرم شتاب — که تا گرم دشمن بود ناصواب
[illegible] شاه بود آسمان — که نامد بر جای خود یک زمان
[illegible] شاه سالار بود — دران کار بودن [illegible] خود
[illegible] بارها وی افتاده — همانگاه در کار او می فتاد

به بخشش درآمد کف مرزبان — در گنج بگشاد بر مرزبان
غنی کردشان از دادن تخت و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج
بکل بگوهر قبائی پرند — چو پروین بگوهر کشیده ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نقش از لعل ند هوب زر — به از نار دانه چو گل نار [illegible]
نبیلوره تابنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاور ده اسپی مرصع فسار — همه زین هزاری کوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران
ز سربستهای که در بار بود — جواهر من زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی — قبا با دلهای زرکش بسی
زبس تحفه و خلعت خواسته — سریری سریری شد آراسته
بدان دستگه دست بوسه داد — بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند — سراپرده خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت — سوی آذر [illegible] زمین در نوشت
دران دشت یک هفته نخجیر کرد — [illegible] نخجیر کرد
بیا ساقی انجام زرین بیار — که ماند ز فغفور چین یادگار
می لعل ده عاشق تا چه ما — [illegible] ز آن کرد [illegible]

شنیدم که آن روز در پای زرف | برآمد یکی باد و فرو ریخت برف
ازان برف سرد جهان داشته | زره تا گریوه شد انباشته
سکندر و زان غار سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها می‌فشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سفید استخوان ربود از همای
همایون کنان تاجگاه و سریر | فرود آمد از تاجگاه و سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اخترش با زدم ساز گشت
برآسود ازان رفتن و تافتن | هراسی دل و رنج ره یافتن
تن کاسته مالش و تاب یافت | ز بالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفته کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
که چون صبحدم سر بر افلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
برآراست این برکه لاجورد | سفالین زمین را بریحان زرد
بفرمود شه که آراستن | می و مجلس و نقل در خواستن
سر ملک را سوی بزم خواند | به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت یا رو دست | چنین تا شدند از می آن هر دو مست

چو دادش ز دولت در روی تمام ‏ بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان ‏ چگونه است بی فر و فرخ بیان

هژبر ملک پاسخش داد باز ‏ که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری ‏ فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد ‏ کمندت سپهر جهان گیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید ‏ در آیینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس نام ‏ تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت ‏ ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور ‏ مباد از سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را ‏ که نو کرد نقش این کهن طاق را

پی بارگی سوی این مرز راند ‏ سر بوم ما را بگردون رساند

جهان خسرو شیرگاهی نامدار ‏ ز کیخسروان تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی ‏ همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته ‏ دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون خفت شاه ‏ در آن غار چون ساخت آرامگاه

بپیوندم و راز کیخسروم ‏ تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگیرم بر آن تخت یاد از جم او ‏ زنم بوسه بر لب جام او

زمین خسته کرد از خرامی ستور　　گران کوه را در سر افکنده شور
سپه راند زانجا به تخت سریر　　که تا بیند آن تخت را تختگیر
سریری خبر یافت کان تاجدار　　بران تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ و فرمان وه آگاه بود　　که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت　　همه راستانرا قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارک بتاج　　بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید　　بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز منزل که بودش دران دسترس　　بحدیکه حدش ندانست کس
پری موی سیکان چو گل تازه بود　　گرانمایه ها بیش زاندازه بود
سمور سپید و روبهٔ سرخ و تیغ　　همان قاقم و قند نبید دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار　　بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته　　یکایک همه رزم را ساخته
وثاقان موکب روان زود خیز　　بدیدار تازه برفتار تیز
چه منزلی چنان خواب و آراسته　　روان کرد با آن بسی خواسته
باستادگان مال دیگر سپرد　　که عاجز شد آنکس که او را شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان　　دوتا کرد قامت چو کار آگهان
جهان شاه برخاست و نامیش کرد　　بشرط نشاندن گرامیش کرد

بدیدی که دوران دز فرو داشتی | بدزدان برازوی او در و دامدی
اگر آشکارا بدی گر نهان | بران دز شدی تا جدا از جهان
بنادیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنید | بدان دیدنش رغبت آمد پدید
که گر گوهر جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا چون تواند وی این دز گشود
بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن
چراغی دلم یافت بی روغنی | بمن ده چراغ مرا روشنی

چو روز سپید از شب دلرنگ | برآمد چو کافور ز اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد | فلک روی خود شست چون لاجورد
بعزلت گرسته باد خزان | نسیم بهاری بهر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بر زمین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی رای شه نیک بخت | به تخت رونده بر آمد ز تخت
سر تاج بر زد بسقف سپهر | بر افراخت رایت برافروخت چهر

[illegible]

شد آواز جام کاسه و زخم کوس | خله تنگ اندران بیشه آبنوسها
ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید
چو بسیاره چرخ شد پر زراند | بهر چرخ کآمد سعادت نشاند
شبی چند در اندر قبان ره او | ز بهر شب افسانه خواند شاه
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری | سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از راه رو سوی کی | رسیدند لختی تا سوی [illegible]
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت | بپرسید کان شد از سرگذشت
پس آنکه از نشیب و فراز | بکوشش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب | که در وی پست از تند باد جنوب
یکی سنگ میان مینو سرشت | ز زیبائی و خرمی چون بهشت
سریری سرافراز شد نام او | درو تخت کیخسروی جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهادند دران جایگه جام و تخت
همان کوه غار و ز غاری گزید | کز آتش وران غار نتوان خرید
هم از تخمهٔ او دران پیشگاه | ملک زادهٔ هست بر جلد شاه
پرستش کند جای آن شاه را | نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد | برافروخت کین داستان گوش کرد
که با بستندی عزیز آتش وزری | چه اندر بندی چه از بهانه جوی

دُر و زیور و تحفه‌های دگر — بخدمت کشیدند شه را ببر
چو از کار ایشان بپرداخت راه — همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای وی از اقطاعها دادشان — سوی دادهٔ خود فرستادشان
در آن سنگ بسته وز آوج سای — عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد — در ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر که درین سو شتاب آورند — زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد — ازان تنگی آن تف بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی — رساند بدین کشور آسایشی
درین جایگه رخنهایی که هست — عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت این بیابانیان — براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه — ببندند خرزانیان هم گروه
ز پولاد و ارزیز و از خاره سنگ — برآرند سدی در آن راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار — که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را — گذرگاه بربستن آن کوه را
چو آبادی رخنه برداشتند — بعزم شدن رایت افراختند

بشد از زنگ

ز خشم خدا منجنیقی رسید	ز در اوفتاد و ناگاه بر هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب	بذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است	که این منجنیق از در دیگر است
چو حکم قضا آسمانی تر است	تو دانی و ز حکم ربانی تر است
نگه کردن سوی لشکر کشان	ازین به چه باید دعا را نشان
چهل روز باشد که مردانه کار	بشمشیر کوشید با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ	نشفتند یک جو ازین خاره سنگ
بآهی که بر داشت بی توشه‌ئی	فرو ریخت از منظرش گوشه‌ئی
شما را چه رو می نماید درین	که با نیک مردان مبادا زکین
بزرگان لشکر بعذر آوری	پشیمان شدند از چنین داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه	که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو	بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانا شناخت	که ایزد ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز زین کار آگه شدیم	براه آمدیم ارچه از راه بشدیم
بفرمود شه تا بدر تاختند	اندران رخنه زنان در بر خفتند
دگر روز بستد چو شه آن حصار	ره در گشادند بیک شهسوار
همه خلق آن در برعیت شدند	اگرچه ازین پیش مخالف بدند

نمونهٔ الحطی

تو در نیم شب نیز کن یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلیدی تو و ز تیغ من | گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه | در و ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند
زبان حجت و جویم که مکن بیش | بداد و بدانش بیارا منش
تو نیز ار بهمت کنی یاری | درین ره کند بخت بیداری
ز ره زن شود راه پرداخته | شود توشهٔ ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان‌شناس | که دزدان دران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد | که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
به شه گفت برخیز شو باز جای | که آن کوه پایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش | مقیمان مجلس دویدند پیش
دگربار مجلس بیاراستند | برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزدان آن کوهسار | ستاده بسته بر در چو امیدوار
جز این بود تا در آرند زود | در آمد به شه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش | کلید در شهر بنهاد پیش
خبر کرد کاسیب زنیروی شاه | خرابی در آمد بدان قلعه‌گاه
دو برج قوی بود در سنگ بست | ز برج فلک بود بر در هم شکست

ز قز

نه آئینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آئینهٔ نیز هست
ز تصد سال کو را ریاضت زدود | یکی صورت آخر توانم نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چون است زاهد درین تنگنای
به نیروی تو شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس مرا یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بیوفا یاری
چو برسنجم اندیشهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار | بس است آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری نیارم بسیچ | که برّی دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سراینده گان | ندیدم کسی جز تو آینده گان
سبب چیست کامشب درین تنگ غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من آگهی چون توئی | بلی پاس شه را کنم هندوئی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آگهی را بدو قسم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی ز زان برنگاشت | کلیدان تو تیغ بر ما گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز | کنم باری عدل تا نیمروز

که از گوشه گیران درین کوه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست

بکس رو نماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشته از آن همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر آن سنگ مرد

ره آن شب چو روز بد اندیش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد از آن شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورده اقبال سر را ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی مهی پیکری — که نامت چنانست که اسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت پیشش بزانو نشست

چو دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار

بپرسید از او کاشنای تو کیست — ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

دعا کرد زاهد که ملک شاد باش — ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال بادا اخترت خاسته — بفیروزی اقبالت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی ماه را

چهل روز لشکر شغب ساختند — گران وز کلوخی نینداختند

مه برتاب او ناوک افکنده بال — کمندی کانجا رساند دوال

عروسیک زنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زان قلعه چون بوکس

نه عراده برکرد او ره شناس — نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن — وزان چون برکند انداختن

بشه کاردان مجلس نو نهاد — سرانرا طلب کرد و ابرو گشاد

بگوئید گفتا درین بند کوه — که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان و گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگان تا کمر بسته ایم — بدین کار یکروز ننشسته ایم

چهل روز باشد که با خورد و خواب — ستیزیم با ابر چون آفتاب

تو دانا که در تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — ازین دیوخانه نپرداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سائیم سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بودند عاجز وران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

به پرسید چون حلقه بست انجمن — ازان سرفرازان و لشکرشکن

چو همت صلاحست در دست برد — بگو تا کنم آنچه داریم خورد

ازاین پس که با هم نبردان تنیم — در همت از نیک مردان زنیم

جهاندار زرین دراو رها سخت — نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بد بیه نیاید صواب — بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت ناجیی را نشاند

بده لیزهٔ راگذرهای سخت — زشروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کار زومند بود — رهش بر گذرهای دربند بود

به نزدیک آن شهر آراسته — دژی بود در وی بسی خواسته

دران دژ تنی چند ره داشتند — که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه — نکردند بر تیغ و لشکر نگاه

بنوبت که شه را نشان یافتند — سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر — برفتن نگشتند فرمان پذیر

اگر دفتر داوری در نوشت — نماندند راهش بر آن کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه — که بر در رود آن بندزان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار — درآیند پیرامن آن حصار

بجز سنگ و عضبان خرابش کنند — بسیلاب خون غرق آبش کنند

بچل روز

به نیکی جهان پرور و نام خویش — کز و نیک آید سر انجام خویش

بدرّاعه در گریزد تنش — که آن درع باشد نه پیراهنش

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی بر آری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامها میفروش

نه نیکی که باشد ز مشکین حریر — فروشندهٔ تاک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست — بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گذارندهٔ این نوآئین خیال — دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیک نامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورگشایان و شهزادگان — نظر بیش کردی با فتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی بر آراستی — وز ایشان بهمت مدد خواستی

همانا ز زان بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین بیشه گور دشت تنگ آمدند

نمودند گاهی داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا هم تو فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیک مردان همه دار یاد

جهان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بآن گنج پنهان نشد بی‌نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای

بجای دیر سنگی برافراختند / بجز طاعت کهنش ساختند

همان نسخهٔ گنج نامه که بود / بدارندهٔ دیر دادند زود

که هر که او باشد ایزد پرست / ازان نامها گنج آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه‌ست ازان گنج و مال

وزان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشند و گر اندکی

کسانیکه از راه خدمت گری / کنند آن صنمخانه را چاکری

بیابند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج با رنج خود برکنند

مگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام / قناعت بخوناب خم کرده‌ام

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

برنیا

بدستور دانا وثیقت نوشت　　　که نوشروان داد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد　　　ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسوده شاه　　　سوی فوریان زد در بارگاه

ره و رسم شاهی جهان تازه کرد　　　که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان پا فشرد　　　بدین دست برد از جهان دستبرد

می نوش میخورد بر یاد کی　　　چو شاهان این دور بر یاد وی

ز دشواری راه گنجی جهان　　　سخن راند با کارسنجی جهان

جوابش جهان آمد از پیش بین　　　که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند　　　بویرانها گنج پنهان کنند

ز هر گواهی بهر گنجدان　　　طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا جوینده از راه دور　　　ز هر تیره جای برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند　　　نمودار گنجینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید　　　سپه را سلامت درین رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد　　　طلسمی بدان گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود　　　نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراکنده هر یک دران کوه و دشت　　　بگل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش　　　برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

مانند

ذکر آنکه تا سیری آید بجنگ / دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن سای و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار از و چاره در خواستی / گره کردن چاره برخاستی

ز دشواری راه و گنج جهان / سخن راند با کار سنجی جهان

ز گیتی خواهی کید بر داشتم / چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن تا سکوفور / خدا یار تا دم درین راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم / نکوکار بر کار خویش آیدم

تویی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم

سپاهی و شهری و برنای و پیر / که از ملک ماهست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن

نوشت این چنین نامه هر دری / فرستاده یکی ز هر کشوری

عروس گران مایه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان دیار

بسپه دارش از استوار خویش / همان استوار زیاد کرده بیش

بآئین آن صد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای / نوشتش نگهداشت با رهنمای

بشه آسوده دل شد زگفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان

بسنجید ره را با آهستگی — گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج — ز گوهرکشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر — غنیمت کشان را گران گشت سر

دران بخشش بی خرد بس کرد — که لختی ز خشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج کو هرکه در بار داشت — بهرجا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج — سپاهش بگردن کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهان جوی را — که در خیز از دل گلین کوی را

زمین را شود میل و منزل شناس — بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند

ز هر وادی بیداد آگه شود — براه آورد آنرا که از ره شود

فروشوید از دو ربیداد را — رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بیگاهی حصاری کند — ز هر سر انجام کاری کند

ز دوری دران ره شد اندیشه ناک — که دارو ره دور در دو هلاک

نباید که ضایع شود رنج او — شود در روی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید — بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه سیران نکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت

سوی بوم ازین جنبش بود بسیج — عنان مرا داد ازان چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز و بوم — بگردم نگردد سرم سوی روم

ده آباد و ویران نشست آورم — زره ملک عالم بدست آورم

کنم دشت بجی سنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که اندر زمینست — ببینم که خوش دل کدام آدمیست

ازان خوبندلی بهره یابم مگر — که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه — بالبرز خواهم برون راند راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بر و گوهر افشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار (نام شهر) — کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم — زمانه بکار همچون آیدم

چگویید هر یک درین داستان — که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوس دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم — بفرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندر زره از کوه ما را بخاک — بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن — ز ما خدمت شاه نگذاشتن

راه برداشتن عبارت از [illegible]

[illegible]

نیکی مقید زر نباشی

زر از بهر مقصود نیکو بود / چو بندش کنی بندی او بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشهٔ زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویشتر
جهان آن جهان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بهر است / نه از شحنه بیم و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غم است / کم اندوه آنرا که دنیا کم است
گذارندهٔ عقد گوهر فشان / چنین داد زان کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار (خوشبو یکی — شراب) / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کامداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر جنس آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهانرا ببیمم کران تا کران

[illegible]

پری چهره با آن پری پیکران | نهادند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر بزم شاه | بخوردم دلی بر گرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته | ز دولت بسی نعمت اندوخته
مراد از دل پادشه یافته | عنان سوی ماوای خود تافته
ازان کان گوهر گران آمدند | چو گنج روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن می شنگرف گون | که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب خو گشته ام | بسیاب خون ناخن رشته ام
برآتم من ای همت صبح خیز | که مغز سخن را کنم ریز ریز
زند این سخن کوه را رم بچنگ | سر زیر دستان برآرم ز سنگ
ازان زور زهره که دارد بدست | که در رای دین را کند زیر دست

نذر اللہ

ز جام و نگینهای با آب و رنگ　　در و لعل و فیروزه با یوزن سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار　　برآمود از لولوی شاهوار

برندی مکلل بیاقوت و در　　همه درزش آن کرد کافور بر

عماری او اشتر بهرای زر　　عماری کشان جمله زرین کمر

همان تازی اسپان دریاگذر　　چو نان همه تیزرو و زین زر

چنین زیور نغز گوهرفشان　　بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه　　چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری　　بفرمود پرداختن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد　　بپوشیدشان بردلی تیز داد

همه پخته بودند یاران تمام　　بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب　　روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و نواز چنگ　　بتی شنگ خسپم اندر آغوش تنگ

کسی کاین مرادش میسر بود　　گرش زر نباشد سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران　　چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه زان دور گنبد گذشت　　فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود تا از رقیبان گنج　　کشیدند زر بهر مهمان پای رنج

ز چینی و رومی غلامی چند　　بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز　　کز ایشان فزون تر شود هوش مغز

زرو

دران باغ مرغان بجوش آمده   ز هر یک دگرگون خروش آمده

ستا زن برآورد بانگ سرود   سرود نوائین تر از صد درود

جگرها بخون در تنک یافته   تنک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز   شکرخواره را کرد دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک   ابا ماهی پرورده با بوی مشک

زاچارها آنچه باشد عزیز   ترنج و بهی و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامش گری   صراحی درفشنده چون مشتری

بگلگون کلابه دلاویز تر   نشانده جهان از جهان درد سر

همه ساز آهنگها نرم خیز   بجز باده کآهنگ او بود تیز

فروزنده‌ کوهر نیک بد   رفیق مرغ و مونس هیربد

بشکفته گلی خورد او خاربن   بدیدار تازه بکوهر کهن

ترنم سرای تهی مایگان   بیام آورد یک همسایگان

ترنگا ترنگی زد ساز او   به آزرد زرتشت آواز او

بایین تازگی آتش زند سوز   برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سبز   بدو گاه دراج گاهی تدرو

ز بسته جباری برافروخته   بر و کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد جنار   بو بسته بط زند زیر و زار

تن بط بود در خور اب گیر   چو بر آتش آید بر آرد نفیر

ودان

چمن باز نو بستد شمشاد و سرو | خرامش در آمد بکبک و تذرو

نو اگر بستد آن پری چهره گان | نوا این بود مهر در مهرگان

یعنی سرو و گوینده بستدن

زبیجاده گون باده دلفروز | فشانند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار | زبیجاده گون گل بجامی بیار

رخم را بان باده چون باده کن | زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی سترد از جهان نام غم

حاصل آنکه بطریق نشستن فریدون و جم و جشنی که شادی از صفحه عالم نام غم تراشیده بود

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش

جهاندار نیز بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر بطریق تواضع نشستند

نوازندگان از می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام

ای نوازندگان به نسبت می و جام برکنندگان شراب در پیاله و ساقیان به نسبت رود

می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر

شکر نام زن پرویز بود | و کمر در کمر متصل برابر

بدان فحل اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس

فحل در لغت بزرگ را گویند و در اصطلاح نر آمده و التفات بگوشه چشم نگریستن حاصل آنکه سکندر با چندین بزرگی و با خداپرستی ... التفات نکرده

یکی آنکه خود بود پرهیزکار | دگر بود مرد نتوان شکار

مگر جون خورد تیر آتش ز جام — شود کار پخته ازان خون خام

برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می

یعنی تار ساز مراد سرود

زمانی ز شغل زمین بگذریم — بر جان پرورده جان پروریم

فروشنده کردیم چون گل همی — بان کوزه از گل برآریم خمی

زمینها بجرعه معطر کنیم — بسر نشوی شادی گل تر کنیم

شبستان

پریزادگان بوسه دادند خاک — بر ایوان جم شاد هم شرمناک

فروزنده نوشابه بر بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیوری عنبری ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان — کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را مشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی برفروزند لعل — در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن

زبانه چنان آتشی برفروخت — که می خوار کانرا دل و رخت سوخت

سرود و می و لهو های دگر — همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف شد زند بر لاجورد — سمور سیه را قصب باد زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط — درآمد بشه خسروانی بساط

همی باز

کنیزان چو مه روی و پیرامنش ز تارک در آموده تا دامنش

چو دان ها رویان بهشت او چو ناهید صد در یک انگشت او

همه رخ چو لشکر که شاه دید جهان و جهان خیل خرگاه دید

جهان پرنیان ها و زرین درفش هوا گشت گلگونه و صحرا بنفش

قضا آن جست و آمد بدرگاه شاه سر نوبتی دید بر اوج ماه

بدو بارگاهی بریشم طناب ستون از زر و میخ از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان با آزرش کشادند کار در آمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه سر افکنده در سایه یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر به پیش جهانجوی فیروز بهر

جهان کرسی رونق زیب و تاب شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دیدان حصار بلرزید از آن درگه تنگ بار

زمین بوسه داد آفرین برگرفت فرو ماند از آن شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند برش عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود بیان آمدن شادمانی نمود

بار

بگفتند

نخست از همه پاسبانی برگرفت — دران جایگه ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه — ز خوردن برآسود و خفت و سپاه

بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارند تا زر بر نوشابه مهد

بفرمود شه تا وثیقت نوشت — برودی شده سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای — فرایب از فلک دید فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس — رها شد و را کرد صد ره سپاس

بیا ساقی آن می ز حوض بهشت — بده تا خورم تازه گردد سرشت

بخوردن از ان می شوم با هراس — بخشش کنم بخشش ایزدان سپاس

شب از نور رخشنده چون گوی گرد — چراغی برافروخت و شمعی بمرد

بیاورد آن گوی زرین سپهر — بسا گوی سیمین چه خرد و چه مهر

شه آسایش خواب را کار بست — دو لختی دران جا زد و بود و رست

برآسود تا صبحدم بر دمید — سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بدو سر شکست

پری چهره نوشابه نوش جهر — بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید بمشرق چو گردد تمام

بچیزی که چه باید سرافراختن　　که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفل سنگ　　در و سفله کانه چه آریم چنگ
و دیگر ره که از سنگ باید گشاد　　چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
تو نیز ار نه گرد سنگ آرمای　　سبک سنگ سنگ شو تا بمانی بجای
ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی　　ز نا خورده تا کرده شه دست شوی
بهوش آمد و گفت ای شه بانوان　　به از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست　　ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیک آنکه این نکته بودی درست　　که گویندهٔ جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه　　ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاین همه خوان پر از گوهرست　　ملامت به بین تا کرا در خورست
چه باید بخوان گوهر اندوختن　　مرا گوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیدهٔ جوهری　　همه کان یاقوت اسکندری
ولیکن چو می‌بینم اندر رای خویش　　سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای　　که ما را بمردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی بخش بین　　زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش　　زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کاندر خوان های خورد　　همان نقل و انهای نادیده گرد

مصوص شرابی و اچار نغز — ز بادام و پسته برآورده مغز
ز لوزینه خشک و حلوای تر — به تنگ آمده تنگهای شکر
ز بس صاف پالوده عطرسای — بسا مغز پالوده کامد بجای
فقاع کلابی و کاشکر سپید — طبرزد فشان از دم عنبری
بساط از پی خسرو نیک بخت — بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب — بر و چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سیم پر ز یاقوت چارم ز در
چو در مایده دستها شد دراز — دهان بر خورشها بکشاد باز
به شه گفت نوشابه بگشای دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
ولی بود سرپوش بالا نشان — که تا سر نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش بکشاد باز — چه بیند که سنگ است در خوان فراز
به نوشابه شه گفت کای ساده دل — نواگر خورن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت خوان زردم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه بر روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوریهای ناکردنی

وزین بود کایزد رهائیش داد / دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کو را نیابی کلید / کشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترک تاز / برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو با نغمه گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود

[illegible] نفس را بمالید گوش / نشاند آتش تیرگی را ز جوش

ملک بندگی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکنده پیش

کمربسته نوشابه چون چاکران / بفرمود با آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند

نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پختنی پخته از چند گون

رقاق تنک کرده دیگر دروی / ز گرد سپر برده تا گرد گوی

همان قرصها شکر آمیخته / چو گندم بران گردها ریخته

اباهای نوشین و عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت

ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده مرغ وار از نشاط

همان گرده نرم چون لیف خز / کزو پخته شد گرده [illegible]

زنان راستا از تو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه فعل زن — زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

نصیحت

دگر باره گفت این چه کم بود کیست — شکایت درین پرده بیهوده نیست

تلخی در اندیشه را جوش ده — در افتاده تن را فراموش ده

بجای چنین دلبر مهربان — که زیبا سرشت است و شیرین زبان

گرت دشمن کینه ور یافتی — بجز سر بریدن چه سر تافتی

ازینجا یکی گر شمار خویش — نگهدار دم اندازه کار خویش

نپوشم دگر رخ چو بیگانگان — نگیرم ره رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند — گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس خشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب — خیالست گوئی که بینم بخواب

بشنیدم رسن بسته سوی دار — بر تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی — که خوردم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر — بغم بردن نفس چون توانم بسر

اگر چه زنم زن سپر نیستم — ز حال جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر توئی شیرمرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از برق تیغ

بکفگاه شیران درآرم بداغ — ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار — رها کنده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دستیاب — زنی بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چیرم بهنگام کین — شویم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

جهان آمدست از رقیبان پر — که با هیچ نادیده کشتی مگیر

اگر او جهد با تو چیزی کمند — بکوشد بجان تا ترا افکند

ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا باقصای بوم

تنم گر نهفتست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر

فرستاده‌ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری

جهان تا ز شاهان اقلیم گیر — زند هر کسی صورتی بر حریر

کشیدند صورت ز هر شهریار — سرانجام نزد من آورد نگار

چو آرند صورت به نزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

[illegible]

برآشفت نوشابه زان شیردل — که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است کوشیدنت — بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کآمد کنیزی دوان — حریری بر او پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش — بآبروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر برستی ز غم — جوابا به برخلعت [illegible]

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه درو صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار نامد صواب — فروماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش بکاه — بدآرای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان شیرگیر — هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسروی کامکار — بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش [illegible] دان — همین خانه را خانهٔ خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام — هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست

سکندر چه گوئی چنان بیکسست   که حمال پیغام خود خود بسست
به رکار او پیش از آنکت مرد   که او را قدم رنج بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند   ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین بیش بر دلفریبی مباش   بنا راستی یک زمان یا مباش
ستیزه میاور درین داوری   که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ   نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده دانیست این دستریس   که با ما به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند   نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و خونخوارگی   بجز شه کرا باشد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست   کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر   که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم   سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار   تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست   تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم   نه از روبه از نره شیر آمدم
به آئین شاهان و رسم کیان   پیام آوران ایمنند از زیان
جوابم بغزهای گفتن برز   که تا زه نمودم سوی خانه باز

پذیرفته آنچه کردی نخست — پذیره شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامان شوی بر در شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بیامد بپاسخ سر افکنده پیش

بپاسخ نمود آن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سرو سایهٔ خسروان

میان جی نه بلکه شه زادهٔ — فرستنده‌ای نه بل فرستادهٔ

پیام تو چون تیغ گردن زند — گر از زهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت — بزه کاشتن مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است من جوی آب — مزن تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون شهی در عیار کسی — گرانی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوب‌تر شاه ما یاد کن

سکندر

چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است — نشستن سر تخت را در خور است

ز هر روزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار بر شرم کرد — نخستین نمود آزرم کرد

نکرد از نشستی هیچ بروی پدید — که بر قفل او هست ما را کلید

سکندر به رسم فرستادگان — نگه داشت آیین آزادگان

درود و پیامی رساندش به تخت — فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام — که شاه جهان داوری نیکنام

چنین گفت کان بانوی نام جوی — ز نام آوران جهان برد گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما یکی رو زن نشتافتی

چه بیداد کردم که دشمن شدی — ز بونی چه دیدی که توسن شدی

که از من بر آن کس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری

کجا تیغی از تیغ من تیز تر — ز پیکان من آتش انگیز تر

بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترس ناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — به تو سایهٔ دولت انداختم

گر چون نه بستی بدرگاه من — چرا روی پیچید از راه من

بپیمانه و میوه ربیم دهی — به نقل و به ریحان فریبم دهی

پری چهره کاز اسپید گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند / فروهشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ

براورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته ترنجی معنبر بدست

بفرمود کایین بجا آورند / فرستاده را در سرا آورند

وکیلان درگاه دیوان او / بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند شمشیر نگشاد باز / برسم رسولان نبردش نیاز

نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرائی فریبنده دید

براز حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشت عنبر سرشت

زبس گوهر گوش گوهر کشان / شده چشم بیننده گوهر فشان

ز تابنده یاقوت رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و گوهر بهم تاخته‌اند / همه جوهر انجا برانداخته‌اند

زن زیرک از سیرت و شان او / درآن داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرده باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید بر شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار

جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاده هر روز نزلی گران

ز بس مردمی‌ها که آن زن نمود — زمان تا زمان مهر کیخسرو فزود

ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او — ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغ است یا راست راست

بیا ساقی آن ساغر می بمن — بده تا برد بوی آن غم ز من

چو مستی درآرد دلم را بجوش — برآید ز جان ناله جان خروش

چو شب زیر نعل زرست روز — درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود زان ترک تاز

درو درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین و زمان

پرستندگان زو خبر یافتند — بری بانوی خویش بشتافتند

نمودند از درگه شاه روم — که زو فرخی یافت این مرز و بوم

ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار از او فره ایزدی

رسولی رسیدست با رای هوش — پیام آوری چون فرشته خروش

بیاراست نوشابه درگاه را — بزد در گرفت آهنی راه را

دران خانه آن شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سرو دارد بخواب — که هر صبح بیرون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران — خورد می باواز رامشگران

شب و روز زین گونه دارد عنان — بروز این چنین چون شب آید چنان

نه شب فارغ است از پرستشگری — نه روز از تماشا و جان پروری

خورند از پی او و یاران او — غم کار او کار داران او

شه آن داستان را پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستن گهی دید ز آب و گیا — بگوهر گرامی تر از کیمیا

در انجای آسوده با رود و جام — بر آسود یکچند شد شاد کام

چو نوشابه دانست کامد شاه — بفال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را بر آراست کار — برانداز بایستهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او — که بایست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپایان گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

زبس خیزهای گران بوم و رست — برنگ و برونق دلاویز و چست

دگر گونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خروار نیز

خورشهای شاهانه و مشکبوی — طبقهای شکر ز دیبا دست شوی

گل و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند زین گونه تا چند روز

بگوش کسی کاید آواز شان | سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و در و گردن و گوش بر | لب از لعل کان و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده اند | کز آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند فرمان روا | بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ | بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه بسی پرده دارد نشست | همه روز باشد عبادت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته | بخروار گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ اندر آنجا بگاه | شب چون چراغست رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشا کنان زیر چرخ کبود

زیاد پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاردان با همه گاه گنج | بطاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزکاری که دارد سرشت | نخسبد در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود ماه تنها خرام

کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون هیچ در شهر او

بهر جا که بیکار فرمودشان — فریضه ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده [illegible] برابر ثریا کشید

دران خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن بر او پادشاست

نمودند کین مرز آراسته — زنی راست با آن بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاکتر — بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای روشن دل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر در میان آورد — تفاخر به نسل کیان آورد

کله دارش هست او با کلاه — سپهدار را او را نه بیند سپاه

غلامان فرد از نه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

همه دلستان بر بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریرست نرم — بلرزد در اندام ایشان ز شرم

فرشته نه بیند در ایشان دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر

در افکنده هر یک در ایوان باغ — چو در [illegible] خورشید [illegible] چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

همانا که آن رستنیهای جست | نه از دانه کز دانهٔ عدل رست
کز آن پرورش یابد امروز باز | از آن به بود داستین را طراز
بلی کز فراغت بود شاه را | ز نور بوری بخشد آنگاه را
هر و مش لقب بود آغاز کار | کنون بر دعش خواند آموزگار
وزان بوم آباد جای مهان | زمانه بسی گنج و در و نشان
بدین خورمی گلستانی کجاست | بدین فرخی کنجدانی کجاست
هنوز اندران کشور سال سنج | زمین کر شکافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن کنجدانی کهن
زنی حاکمه هست نوشابه نام | همه سال با عشرت نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی | چو آهوی ماده ز بی آهوئی
توی رای روشن دل و نغز گوی | فرشته منش بلک فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه | نجابت کمر بسته هر یک چو ماه
بیرون از کنیزان جابک سوار | غلامان شمشیر زن صد هزار
نکشتی زمردان کسی پرورش | و گر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود | بدیدار مردان نیازش نبود
زنی داشتی های زن در سرای | بکد بانوئی فارغ از کد خدای
غلامان با قطاع خود تاخته | وطن گاه از بهر خود ساخته

جابکیر

حلقه مرصع گرد گردن ایشان زند

سزاوار او خلعتی شاهوار — بدادند از طوق و از گوشوار

چنان کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشهی خوب رای

دو والی ملک را بنکسا خسری — بپوشانید سمور اسکندری

ز طوق زر قاج گوهر فشان — شد از سرفرازان و گردن کشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد — ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

ستاینده تر شد بدان بندگی — سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جمله خاصان درگاه گشت

بان مرز روشن تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم چون چراغ

سواد چنان دید در رای دهر — بر آسود زان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر — که تفلیس زو شد عمارت پذیر

وزان بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادند بر رسم روم

تماشا کنان رفت زان مرحله — عنا کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت — شکار افکنان راه راهی نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — بنوشابه بدرود آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود — که با ملک و با مال بسیار بود

اگر شاه نیارد بر و تاختن　　ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید　　سپه را ز بابل به ارمن کشید

فرو شست زالایش آن بوم را　　بسند آمد ارمن شه روم را

برافکند از و راه رسم بدان　　پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد　　در کین بر ابخازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاد باز (نام شهر)　　سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش　　کلید در قلعه بردند پیش

دوال سپه دار (یعنی سکندر) ابخاز بوم　　چو دانست کامد شهنشاه روم

دوالی کمر بر وفا کرد چست　　دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد مرکب چو کارآگهان　　ببوسید او دست شاه جهان

بسی گنجها کز گران مایه برد　　بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد بدرگاه و بوسید خاک　　دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد　　چو دید آنچنان مرد آزاد مرد

بپرسیدنش اول آورد گرم　　بشیرین زبانی دلش کرد نرم

نوازشگری را بر او راه داد　　به نزدیک تختش وطن گاه داد

بفرمود تا خازن زود خیز　　کند پیل بالا برو گنج ریز

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام　　دهد زینت پادشاهی تمام

گراور

بخروارها گنج زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زرافشان او | سرآورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان برش

جهان تاخت بر کشور تازیان | کزو تازیان را نیامد زیان

بهر منزل کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش

بخوردنیهای بایستنی | همان گوسپندان شایستنی

باندازه دست رسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد | هم از تیغ هندی ز هر آب خورد

هم از نیزه های خطی سی ارش | ستانش بخون یافته پرورش

شتر نیز و هم ناقه و هم بار سرک | شتابنده چون باد از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند نزلی بدرگاه او

جهاندار کآن دید بکشاد گنج | بخروارها گشت دینار سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته | حسابی مناسک درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد | پی نافه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه | بپای پرستش بپیمود راه

آسمان — همان کعبه

طوافی

بسا از جهان بر بسازندگی   نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش   نکرد آنچه دل ناپسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان   بدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز هم پهلوانی گذشت   ازو بهتر را قوی کرد پشت
وگر بوم شهری ز هم برگشاد   ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این به نه بیند صواب   که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری   کجا تا کجا ساخت اسکندری
ز بربار چین تا خط قیروان   بدرگاه او گشت قاصد روان
و تنسقت طلب کرد هر سروری   زنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفها کآن بود دلفریب   فرستاد هر یک بآئین زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب   نویسنده هر جا نگارد جواب
ازان پس که چندین برآمد برین   سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن   برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود   دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود   عرب نیز هندوی رامش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال   شود شاد زان روز فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را   بملک عرب راند بنگاه را

جانب عرب در آمدن

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلکه بر رخ زدن

بلندی نمودن درافکندگی — فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون جگر سوختن — برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد به فال

کلید آرد از ریگ و سنگ بجنگ — که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید

به بودن فال که آن سود تست — که بهبود تو اصل بهبود تست

مرنج از نزاری که فربه شوی — چو گویی ازین به شوم به شوی

ز ما قرعه بر کاری انداختن — ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده که انصاف یاری دهست — اگر پرده گر نیازی بهست

ولا پرده تنگست او یار من — ز پرده دران پرده دارم نو باب

گذارنده بیت غرای من — که شد گفت او زیور رای من

خبر میدهد که آن جهانگیر شاه — چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستاد فی را چو نان مرز و بوم — فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسونها جهان بی هراس — جهان را ز گشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد او — نخوردند یک باده بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود

بسا جهان

کتب خانه پارسی هرچه بود — اشارت چنان شد که آذر زنند

سخنهای دربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد با ترجمان — نوشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدو گفت شاه — که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بر در روشنک برآراسته — همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین — گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد — جهان بر کهن گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را داد خرام و خورش — همین داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و نیوش — نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

برآورده گیر اینچنین صد نگار — فرو برده خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست — بجوی من کسی ده که محنت خریست

مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت زمانه امانم دهد

که ترسم وگر بار ایرانیان / به بندند بر خون دارا میان

درآرند لشکر به یونان و روم / خرابی درآید بآن مرز و بوم

چو هر یک جدا کانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغول با ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی

چو دشمن درآرد بتاراج دست / بدین چاره باید بد و راه بست

دگر کین میانگیز و راه هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش

میندار کز خون کردن کسان / چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خون است با چرخ تیغ

کم آزار شو کز همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد

چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که برنا کزنده نباید گزند

کم خود نخواهی کم کس مگیر / محیران کسی را و هرگز محیر

مبین آنکه سوی است دریا گرفتش است / توان باین که جاندار و جان خویش است

چو دستور زین گونه بنمود راه / سخن کارگر باید بر فرسته شاه

چو گردون بر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد آتیر روز باستان / بآن طشت و بیضه و این داستان

جهاندار ز موکا یده و زیر / برفتن نشنید بر بار سیر

چو پایان رفتن فراز آیدت | سوی بازگشتن شتاب آیدت

بفرمان دهی سر ندارد گران | جهانرا گذارد بفرمان بران

نشاید بتلبیس جهان داشتن | همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی | وزان قسمتی هست با هر کسی

چو قسمت خود را کنی رام خویش | بر آن قسمت افتاده دان نام خویش

یعنی از قسمت خود با نزا بفرمان خود میخواهی

طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف تا طرف هست ملک آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان | باو باز مگذار یکسر عنان

دران بوم بیگانه کم کن نشست | مکن خویشتن را باو پای بست

تو نتوانی آن ملک را داشتن | نپروای سنان نیز مگذاشتن

که در ملک این خانه دعوی بسست | همان حجت ملک با هر کسیست

مراد دنیا

درین مرز و بوم از پی سروری | زرو می مده هیچکس را سری

زمینی عجم گور گاه کیست | درو پای بیگانه وحشی بدست

درین سالها که ایمنی از گزند | برا راز جهان نام شاهی بلند

چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملکزاده کانرا برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری نامیی را فرست | طلب کار جای بجای فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را طرفدار کن

۶۱۸

ای بسبب فرمان دهی مرز و بوم

یعنی ایران با دنیا ه
خود را صاحب او بدان

چنان بینم از رای روشن صواب | که چون من کنم کرد گیتی شتاب
ز روم و ز بوم و ز خود فرستم بروم | که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست | سبو نا ید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسی است | وزین گونه در ره خطرها بسی است
تو نیز از سبو نان شوی باز جای | پسندیده باشی بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور | که مه نایب مصر باشد بنور
همان روشنک کاو بانوی ماست | بری تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد | نگهداری اندر زه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد | نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام | بچشم بزرگیت زان دیده ام
وزیرا ز هنرمندی و رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا بادشاهی جهان | بفرمان تو کار کار آگهان
زمان تا زمان فر تو بیش باد | غرض با تمنای اندیشه خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند | کس از جنبش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه | کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش | بر وهش نباید بمقدار خویش

بوبایان

چه سازیم چون ساز کاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ راه ساز | که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گر چه بدی بد رود | خر لنگ راه و ره خود رود

گذارش چنین کرد گوپای دور | که او رنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت | بپا جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست زان داوری | فلک زین سبب دادش آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار | همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان و غزنین و غور | بفرمان او گشت با دست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار گرچه دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بران مرز و بوم | که هست ایمن آباد و رومی بروم

شبی کآسمان طالع داشت جفت | کزان طالع آمد همیشه نکوست

فرستاد و دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردند کی چون فلک مایلم | جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینیم که در گرد و آفاق چیست | توانا ترا زمن در آفاق کیست

هو الله

دعا تا بود که ندیم جهان یار او | بجان باز بستند پیمان او
ازان شه بپرورد یاری که دریافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآئین جمشید فیروز شاه | شدی بر سر تخت هر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان | نگهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائید شان دل بافسون خویش | امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرهنگ خود رام کرد | دران رام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد کرد | دل خستگان از غم آزاد کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که باید در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز | چو بیجاده از سنگ باید گریز

فلک نامه را زان سبک رو کند | که هر ساعتی بازئی نو کند
کند هر زمانی صلح و جنگی دگر | خیال نماید برنگ دگر
همه بود بنها که بود از نخست | نه این است که باز جوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغلها گر در آید بخواب | مپندار که این خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گذشت | همانا که عالم همان عالم است

بپرسنده گفتا چرا از یکدرم ‌‌ خجالت نبرد آنکه خیرست کم

بپار از ملک عالمی بخشند بن ‌‌ بانجم رساند سر انجمن

دگر با بوسه گفت کای بدسگال ‌‌ باندازهٔ خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ‌‌ یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید ‌‌ گزاف سخن را نباید شنید

سخن کان بایزد و درآرد گره ‌‌ اگر آفرین است ناگفته به

یعنی اگر لائق تعریف

دگر پرسشش کرد مرد دلیر ‌‌ که بالا چرائی و خلقی بزیر

چو گوئی که یکرو به هستیم باز ‌‌ چرا زیر بالا درآری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه ‌‌ چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر پرستنی زیر زیبا بود ‌‌ سر آدمی به که بالا بود

بپار شاه را جای باشد بلند ‌‌ که تا دیده ها زو شود بهرمند

دگر زیرکی گفت کای شهریار ‌‌ خردمند را با رعونت چکار

ترا زیور ایزدی در دل است ‌‌ بزیور چه پوشی تنی کز گل است

ملک گفت کارایش خسروی ‌‌ و با چشم بیند کانرا نویی ‌ تازه

من از شخص خود را چو گلشن کنم ‌‌ شما را بجود چشم روشن کنم

وجود

زمینی که چون بشکفد نوبهار ‌‌ بدو چشم روشن کند روزگار

وزان نکتها مردم تیزهوش ‌‌ براز لعل ببرد زه کردند گوش

فرستم کنم دیو هر خانه را — برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل را سر برآرم چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ در گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند
بدانرا ز نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم — بپای کسش در نینداختم
وگر هم سری را دریدم جگر — ندادم بدو تند کان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر — مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه از کس جهان سوزی آموختم — نه با حجتی خسروی سوختم
نخواهم گر آرم بکس در شکست — وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد خشم درد — توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد — ز جنبش بدان رستکاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس — بشاه آزمائی گشاده نفس
ازان بو الفضولان گستاخ گوی — وزان بو الحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود و تعجب نمای — دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم در خور است — اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خدا زینگاه — باندازهٔ قدر او گنج خواه
صاحب تخت

جهان از سخا دارم آراسته ❊ سخن را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش ❊ ستم کش نوازم ستمگار کش

(ظلم ❊ ظالم)

بجای یکی بد یکی بد کنم ❊ بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه ❊ نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم ❊ چو در دوستی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود ❊ بدی را بدایت ز دشمن بود

(آغاز)

من آن خاک بیزم بغربال رای ❊ که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد ❊ ازین سر ستاند بدان سر دهد

١ هر آنچ از سر تیغم آید فراز ❊ سر تازیانم دهد ترک تاز

(یعنی شتاب)

٣ از آن آمدم بر سر این سریر ❊ که افتادگان را شوم دستگیر

٤ یکی پیکرم زآتش و زآفتاب ❊ بیکدست آتش بیکدست آب

٢ سر تیغم آرد جهان را بچنگ ❊ سر تازیانم دهد بی درنگ

بسنگی رسم سخت بگذارمش ❊ بخشکی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران ز روم ❊ خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید ❊ ز من بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک ❊ بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم زنگ ناداشتی ❊ دهم باد را با چراغ آشتی

یعنی از سر تازیانه اشاره به بخشش کنم

بیا ای سخن گوی چابک سرای — بساط سخن را یکایک بیارای

سخن ران آوان ناموز خفتگان — فسون فرو ده با سفتگان

گذارنده سرگذشت تخت — باندیشه خوب و رائی درست

ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ — نبودش بسی در سپاهان درنگ

باصطرخ شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و جم کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو — توانگشت پشت دلیران بدو

بزرگان بدو تهنیت ساختند — بدان سر بزرگان سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سر چشمه نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساز و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن رویین نهاد

که باد آفریننده را سپاس — که کرد آفرین گوهر حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک

به ایرانم آورد ز اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم

بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری یکزمان

ستم دیده را دادرسی کنم — شب تیره کار درخشی کنم

سکندر سخن را سرآغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج بخشیدن یاران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به هر پایه جای نوی
بیاراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج سنج
ز بخشیدن گنج ناید برنج

جهاندار بخشنده باید نخست
خصال جهاندار زاین است و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
بیاور بمن بر میاور فغان

چراغی که روشنی ها روشن است
چراغ تنم را از او روغن است

بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست
گر از در درآئی دیارت کجاست

ز ما سر برآری و با ما نه‌ای
نمائی بمن نقش و پیدا نه‌ای

عیار خزانهٔ دل مغز ما ن تست
زبان خود علم دار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
ز ما یادگاری که ماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد

بهادای

بکام دل خویش تنگ در برگرفت | وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوئی خواند بر وسته شاه | برو داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار را با شرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد تا چرخ زرگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در این کشور چون بهشت | بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو رخ از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیه نهاد
خروس عراقی در آمد بجوش | خروشش ز سرخم بها کفت نوش
ز ملح خراسان طاوس دم | فرو ریخت بر طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ | برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت
بر آراسته بزم از تای نوش | [illegible] که برده ز بینندگان هوش
نشاندند شایستگان از پای | [illegible] هر یکی جست جای
[illegible] بخت مطرب برامش گری | کمر بسته [illegible] بجان پروری
ز تیزی که میرفت رود و رباب | [illegible] همی برد چون رود آب

ملک یافت بر کام دل دسترس — به مشکوی مشکین فرستاد کس

کنیزان شنگ را چو روشن چراغ — بیارند در باغ پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای تو شد بهم گوهری

بدین شغل دولت پناهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از او بهتری یافتن

مگر کن سر زلف و بربند کیش — که فرخ بود با تو فرخنده کیش

جز او با تو هر که سری میزند — چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود — چو با او بود حلقه در زر بود

مدارای او کن که دارای ماست — چو دارا ولیش بر مدارای ماست

پذیرفت زو دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پری زاده را از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه

بجلوه گه خسروش تاختند — ز نظارگان خانه پرداختند

پس آنگه شد بتکشهای نغز — که بیند کازرا برافروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو ماند نشان

نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری

بروز یکه فرمان دهد شهریار　　که بودند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم　　بآئین پرستیش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید　　سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خورمی　　که صید جواب خوش است آن همی

جوابی که در گوش کرد آورد　　نیوشنده را دل بدرد آورد

بروز یکه طالع تنومند بود　　نظرها سزاوار پیوند بود

جهان جوی بر رسم آبای خویش　　پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت　　وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از بهر تمکین او　　بکلک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر　　درآرایش آرند بازار و شهر

بمشوخ خارزم و دیبا و روم　　مطرا کنند آن همه مرز و بوم

سراها بران سان که میخواستند　　بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام　　شقایق نمطهای فیروزه فام

علمهای گردون برافراختند　　جهان را بنو آرایش ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها　　دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی　　اغانی سرای و بربط زنی

شکر ریزان عود و بفروخته　　عدو را دل چو عود و شکر سوخته

باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجا آورد
بفرمود دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان بادشه را چنین است کام | بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند | بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد | به بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار که اینجا عنان بازکرد | تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان نیست در هیچ گوی | بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورید | بترتیب این کار جهد آورند
چنین گفت با رای زن ترجمان | که در سایه شاه داریم جان
کسی خانه هم خانه زادی شود | بیاد آمده هم بیادی شود
اصلی نجیب ابر اصلی نجیب سرشت شود | از زلال | که از زلال سرشت شود
مآب زر این نکته باید نوشت | شتربان دیر و دانه چر بند گشت
مگر گوشه مهد او تاج ماست | زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده کبر دسر افکنده ایم | دگر خدمت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید | کجا جانها را وهست فرخ کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه | سر روشنک را رساند بماه
نگابین خسرو رضا داده ایم | که از تخمه خسروان زاده ایم

مآن

باذنها

بدستور شیرین زبان گفت خیز　　زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی　　که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد　　ببینیم کزو دیده فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او　　برارم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در　　همه پیکر از لعل و پیروزه پر
ببرنا نشیند بر او نازنین　　خرامان شود کآسمان بر زمین
دگر بادپایان با زین زر　　ز گوهر ببستند کانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای　　کمر بست و آورد خدمت بجای
ره خانه خاص دارا گرفت　　همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت　　چو آب روان کآید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید　　فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب　　همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود　　ز شه داد بوسیدگانرا درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد　　دوئی در شما میان دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود　　باین خانه وحشت زمائی نمود
پشیمان ز چرخ آن خطاها که رفت　　گناهی ندارد دارا ازینها که رفت
پشیمان چنان شد سرانجام کار　　که نومید نو کرد امیدوار

که چون در شبستان گرشسب شاه رسانید بر چرخ گردان کلاه

بر آسود روزی دو در لهو و ناز ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی که دل را نوا داد و جان را نوی

قصب‌های زربفت و خزهای نرم که پوشیده کانرا کند مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته برآمود با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاده یکسر بمشکوی شاه بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بسنگ سیه بر زر سرخ سود مگر بر محک زر همین آزمود

نگر جان ز فیروزه بفشاند گرد طلای زر افکند بر لاجورد

شبستان دارا که ماتم نشست بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن بانوی پدرام را برافروخت روی دل آرام را

شکیبائی آورد و زد دست چار که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان ز زیور کشی چو کنند سر و فرق را عنبر نیکو کنند

تماشای گل در دماغ آورند نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند ز عودش بعقد آستین برفشاند

بدل در

ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پری‌روی را بانوی خانه کرد | پری چند زین گونه دیوانه کرد
درآموخت زو جادوییها تمام | بلیناس جادو وزان گشت نام
همه ساختهای آن دو نیرنگ‌ساز | نکردند پنهان ز خود هیچ راز
اگر جادویی ور ستاره‌شناس | ز خود مرگ را چون نبندد هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت | درافکن بدین جام آتش‌سرشت
ازان آب آتش مهیجان سرم | بمن ده کزان آب آتش ترم

بیقرار

چو فرخ کسی کو به هنگام دی | هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد | که در نار پستان شکست آورد
ازان نار و آن تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامد سوی گلستان
گل انگبین کند چشمه قند را | بشادی گذارد دمی چند را
گذارشگر نامه دفتر خسروان | چنین کرد مهد گذارش روان

بیک شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر جنان دید کان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش درافتاد و زنهار خواست — بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنا ز خود را باو راه دید

بزنهار خود استوارنیش داد — ز جادو گلستان رستگارنیش داد

بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه — کزین ماه بود اژدهای سیاه

زنا کار و افسونگر بسیار هوش — فلک را بنیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را — فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی — شود بر حصاری بیک تار موی

بخوبی چگویم پری پیکری — پری را نبوده چنین دختری

سر زلفش از عنبر مشک ناب — رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش — بهنگام ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یار من

و گر خدمت شاه را در خورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب — ربوداست ماهی او از زر و زیب

بلیناس را گفت کاین رام تست — سزاوار خوردن بجام تست

دیگر

ز بیم وی افغان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده — چو قاروره پر دم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد — همان ساعتش پاکشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسم است پرسازها
بلیناس را گفت شاه این خیال — چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت این پری پیکری — نداند نمودن جز افسون گری
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ای بهینت نیاره — برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده — سپاه اژدهاوید سر بر زده
چو آن اژدها دید بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب — بسی جادوئی های مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادوئی کان نشد کارگر — بجادوئی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند — فسون فشاننده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست — کز و جادوئیها درآید شکست
بفرمود کاندر دهانش شد آب — بدان اژدها زد چو آتش آب

بهر جا که او آتش دید جست	هم آتش فرو کشت و هم زند بست
دران خطه بود آتشی سنگ بست	که خوانده خروس زآتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر	با آتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال	بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فرو کشت زان جایگاه	روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته	که با خویش دلی بود و با خواسته
دل تا چو زشادمانی گرفت	لب شادی پای کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت	بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهار کهن بود چینی نگار	بسی خوشتر از باغ در نو بهار
بآئین زردشت و رسم مجوس	بحدیست دران جا چندین عروس
همه رفت دیده و آشوب دل	زدلها فرو رفته پا چی بگل
درو دختری جادو از نسل سام	پدر کرده آذر هما یوسن نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب	زدل هوش بردی زدلها شکیب
بهار و شفق از ره دل برده بود	چو ماروت صد جنس او مرده بود
سکندر بفرمود کردن شتاب	بدان خانه تا خانه گردد خراب
بغلطان جادو از هیکل خویشتن	نمود اژدهای با آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها	دل خویش کردند زآتش رها

در یک نسخه

پنجم دل [illegible?]

بفرمود تا مردم روزگار — جز ایزدپرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند — همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک دریا بر این ملک‌بخش — بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت — بدان گونه کان نغزگوینده گفت

وگر بایدت تا بحکمت گروی — دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برآر آن کهن پنبه را از گوش — که دیبا رفو را کند ژنده‌پوش

بدان گونه کز چند بیدارمغز — شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تا رنجها داشتم — یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آکنده را — ورق‌پاره‌های پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی‌گوی دانا دبیر — چنین گفت شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت — ز پرگار موصل برون برد رخت

چو زی شهر بابل درآمد نخست — ز آثار و تیمار خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی — کشند از ره سندی و بخردی

[illegible] موبدان را تبه کنند — وگرنه بزندان دفتر کنند

[illegible] — تف رود و آتش ز دلها زدود

وز آنجا بشه‌گیر آزادگان — درآمد بسوی آذرآبادگان

خرافسون چراغی نیفروختند — خرافسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن در شکن — یکی پای کوبان و کردست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست — سهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کز گنبد تیزرو — شمار جهان را شدی روز نو

یکی روز شان بود از کوی کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی — وزانجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته عقد شاهنشهی — شده از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود — که یاران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیکرای — که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان بپوشیده روی — بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد — مغان را ز بتخانه آواره کرد

جهان را ز دینها الوده شست — نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین از جهان [illegible] — نماند آتشی هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج — باتش کده کس نیاگنده گنج

همه زان نشان گلشن رهبر — ز گلزار آتش برآید بسر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود — برآورد ز آتش پرستنده دود

که چون دین دهقان بر آتش نشست — برد آتش و سوخت آتش‌پرست
سکندر بفرمود که ایرانیان — گشایند ز آتش‌پرستی میان
همان رسم دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را به آتش سپارند رخت — بر آتشکده کار گیرند سخت — بجز ویران کنند
چنین بود رسم اندران روزگار — که تا شد در آتشکده هوزکار
کند گنجهای جو جو پای بست — نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود — هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن عمارت خراب — روان کرد گنجی چو دریا ز آب
هر آتشکده کو گذر داشتی — بناکندی آن گنج برداشتی
دگر رسم آن بود کاتش‌پرست — همه سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده — که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان گردن افراخته
ز برزین و دهقان افسون زند — برآورده دودی بچرخ بلند
هلان کار دهقان شوخی و دلبری — که افسانه گوی گهه افسون گری

سپاهی باٸین خود ره برد ... همان پیشه اصلی آرند پیش
نگیرد کسی جز پی کار خویش ... همان شهری از شغل خود نگذرد
عملهای هرکس پدیدار کرد ... همه کار عالم سزاوار کرد
ز پیشه گزیننده را بازجست ... همان پیشه دادش که بودش نخست
جهان را ز ویرانی عهد پیش ... به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست ... جهانداشتن زیرکان را هنر است
نکوئی کن ار نیک خواهی ز دهر ... که بد را بود عاقبت بهره قهر
بیا ساقی آن شربت نوش و ناز ... یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب ... که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیارای جهاندیده پیر ... بر آتش فشان در شبستان میر
که چشم تنگ‌بانان بر آتش رسیکنم ... ز چشم بد اندیشه مسکینم
حرمت نازک و خیابان بایست
ولیکن چو میسوزم از دل سپند ... ببین چشم بد چون رساند گزند
خجسته داده زان دین ره بهشت ... کسی کاین ندارد چه ایمن بهشت
چه عجب است گور از چندین خطر ... با فسون گری برد باید بسر
بیا از پی زین پا بیرون نهم ... برانم همین زین خنک بر خون نهم
گذارنده داستان پیش ... چنین گوید از پیش عهدان خویش

کهن دین

چو بدگوهر اورا قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر زیرکان بخوردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت گرد
نه بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گران مایه کانرا درآرد شکست / فرومایه کانرا کند چیره دست
نخست و شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند دران ملک آسایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخته است / بکار دگر کس در آویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود / همه اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
چو آسوده شد زین سخن شهریار / منادی در انگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز جز کشت و ورزش مباد / نگاورز آهن بجوید مراد

سگ دشمنان نیمه بکندر یم | که چون مهره عقد یکدیگر یم

مزن پنج نوبت برین چار طاق | که بی نیش در نوبت این سه طاق

جهان تا چو داری جهاندار باش | چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسکاری متاز | بترس از کسی کان بود ترسکار

سنانکش سنان کمان زبان آورد | زه بد خلل در کمان آورد

گر اباد کوته بود سیرهن | تجاجت بود بازگشتن بابین

تو آن ره که نه بازگونه نورد | بخواه از خدا حاجت و بازگرد

چه بندی دل ای خود درین ملک و مال | که هستش کمی عیش و هستیش بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند | کمال ترا حکم خوان کرده اند

نه بخد اکلوی که بیچون بود | خفه کردار خوش افزون بود

بهر آن مال کاید درین دستگاه | بر خفه داران تند ماری سیاه

ستونهای این طاق آراسته | ستون تهی دارد از خواسته

چو در طاق این حقه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت

ملک از نه چه بیهوده ایلاد کن | ستمکر شه داد کن داد کن

زبیه اندو دارا به از سکندری | که او بود دارا تو اسکندری

١ الله اکبر

یعنی دل خود را از بیم عدو استوار باید داشت

چنین گفت [illegible]

زمانی که بر فتح یابی نخست — ولی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را — که مغلوب [illegible] بشکن البرز را

شکستی گر و خون بجا را رسید — هم از دل شکستن بدارا رسید

شکسته دل آمد سپاه [illegible] فرز — ولی کمک شکسته زان [illegible] باز

یعنی دارا

چو در توتیش دل فروزی نبود — زیکار نوخیز خاک روزی نبود

شنیدم که رستم سوار دلیر — به تنها لکابوی کردی چو شیر

دگر باره گردش سکندر سوال — که ای مهربان پیر دیرینه سال

کجا او به تنها زدی بر سپاه — که پیروز و فیروز بدی در ان جنگ گاه

غریب آیدم گر یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکر پر گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست — که گردن کشان سر افکندی نخست

چو لشکر کشش افتاده کشتی تیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی گو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر نه تا حریف در کارزار — که سر دو یکی لشکر از یک سوار

دگر باره گفتا بمن گوی راز — که بازوی بهمن چرا شد دراز

بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخشش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کمند کردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خر فتاد / پدر مرده را بچلی عاو زاد
کجا خانه ماز سیل جوی خراب / بجوی دگر کس نیفزاید آب
تراوانی دولت فرو شد بگنج / زبی دولتیهای دشمن برنج
جوانی و شاهی و آنگه ... / جهان به که بار و دو با باد
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد کوشش با بدکشی
بپیرانه سر گنبد لاجورد / بجا کرده خشند پاین باچرا
جهان تازه چون شود ده سال / پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه دانا است بر مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از دور دل هر کس آید هراس / چو بینند کوهست مردم شناس
با فکندنش چاره سازی کنند / و ز دعوی بی نیازی کنند
نوبت شاهی برآرند کوس / ز سروی توانند کردن فسوس
از این بوی کیخسرو کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد

سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای — سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای

نیازاده زنگه را بار جست — طلب کرد و زنگار ز آینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر سنگ پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی نه بر من بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش — کهن پیر دارد که باشد خموش

نبو شنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از سنگ کوز — نی و استخوان گشت هم رنگ توز

سلاح سخن بست ترکش گشاد — ز جعبه کمانی تیر ارش گشاد

نخستین ثنا جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر — ز نوشش جهان باد و سیلاب مهر

سر سبز باد از شادی افروخته — سر خسم در باتش اندوخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل خسته در جا پذیر

آ ا

درین انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خونریز ساز سر تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته | حمایل بگردن درانداخته

بسر پنجها از خون سیاست گل کنند | رسن حلق بدخواه را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود | رسانید چندان که پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش | به پیمان آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان | رسن بسته بر دار کردندشان

منادی درآمد بگرد سپاه | که اینست پاداش بدخواه شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوند هش | بر آن بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آیین اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان | از آن داوری دور چشم بدان

دو رویه بساطی [illegible] آراستند | نشینندگان جمله برخاستند

خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار

همه یکسر و همره آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شادمان گشت شاه — از آن پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی

بر آنچه از بیشتر بودشان — دو چندان دگر نام برافزودشان

همان کار هر کس که بیدار کرد — بدان خفتگان بخت بیدار کرد

چو ابرانشان این دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین در زمان — کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین

کهن رفت شاه نو آمد توئی — نه خسرو که کیخسرو آمد توئی

سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاکپای تو باد

نپیچید کسی گردن از رای تو — سر ما نباید بجز پای تو

چو شه دید کز نهاد فرخندگی — بر ابرانشان روشن شد بندگی

دری دهن

بگوهر فروزد دل تیره فام (سنگ) — مگر شب چراغش از آنست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج — که کو گنج آید از روشنائی بسنج

چرا روی آنکس که شد گنج یاب — ز شادی بر افروخت چون آفتاب

تو خاکی و گر گنج یابی رواست — که بی خواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته — که زو کارها گردد آراسته

ز رنگ آن میوه زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دست رنج

سیاهان مغرب که زنگی وش اند — بصفرای آن زعفران دلخوش اند

پرستندگان در خورش را — همان بخشش زر و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر — بداد و بخشش که سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس — که زین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما یکسره سر نهند — هلاک سر خویش بر در نهند

بجای ستمها یکی بی سپاس — نوازش گر بها رود بی قیاس

بزرگان ایران فرمان شدند — وز آن خرمی بخش خرم شدند

مغنی کز نوای نغزی بده چو صبحم دماغ دو مغزی بده

کجا بودی ای دولت نیک عهد بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود ز مهد من آور به مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت که آرایش تاجی و زیب تخت
بدست آمدی رایج افروخته جهان جامه بهر تو تا دوخته
بنامیزد آراسته پیکری ز هر گوهر آن برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد ز تو پای مردی زمادست برد
نشانده ام از کوی و بازار تو که تا دادم آیم طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دو یار نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام بخدمتگری با تو پیوسته ام
از اینجا بگفت آن خداوند هوش زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کز چنین گوهر سنگ بست بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که یار زن و مرد بود به نیروی دولت جهانگیر بود

سنانکه بنایت نیارد بیاد / کلیچه یکبر درون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس / رهی جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو همت آبحیوان سحرمایه سیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی گور گرد دشت بانان کم است / ز نامردمیهای این مردم است

گوزن گریزنده و مرغزار / ز مردم گریزد بسوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خورد / که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگو نیست مردم چنین نیست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بسیچ / بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو هم رشته خفتگانی خموش / مرو بخت با پنبه در نه بگوش

بیاموز زین مهرهٔ لاجورد / که بلبل سحرخیز شد بارورد

سحر کز یک چشمه باید کلید / بآن یک چشمه آید پدید

بیا ساقی آن آب رنگین زر / در افکن بجام جوانی بجز

مکن زیر این لاجوردی بساط — بدین مهرهٔ گهربا کون نشاط
که رویت کند کهرباوار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — منه همت براه اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش رواست — ولیک این کهن لنگه را آتش سزاست
خری چون زمی خورد بر جای جو — خر افتاد جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک است دگر ملک شاه — همه راه رنج است و بار رنج راه
که داند که این خاک در بند دور — بهر غار اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه‌ای شد ز ناکس نهان گنج — که هرگز برون نارد آوازه گنج
زر از کیسهٔ تو برآرد خروش — سبوئی نوا از تهی آید بگوش
که داند کراس در چه دام ود — چه تابنجها دارد از تنگ وبد
چه نیرنگ با چرخ گردان سخته است — چه گردنکشان را سر انداخته است
فلک هست یکسان در آغوش تو — طراز شش دوره‌ایست بر دوش تو
که هر تا چو فرق سر بلندی دهد — که هر تا دوان دست بندی دهد

کسیفه

چو هستی به بند من آموزگار | بدین روز ننشاندت روزگار

نه من ز بهمن شدم کار زار | بخاریدن سر نکردش رها

به اسفندیار جهانگیر کرد | که از چشم زخم جهان جان ببرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست

تو بهر پسر باد لبش همنشهی | که من کردم آن سر ز بالین تهی

چو در خواستی کار ز روی تو چیست | تو وقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان | بر آید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه | تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت میان | چو جا کم تو باشی نیاری زیان

سیوم آنکه به زیر دستان من | حرم ننگنی در شبستان من

دل خود بپردازی از تخم کین | نه پردازی از تخمه ما زمین

همان روشنک را که دخت من است | بدان نازکی دست پخت من است

بهم خوابی خود کنی سر بلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر بپذرفت زو هر چه گفت | بپذیرنده برخاست گوینده خفت

دوست نقیر از جهان شد که دارا گذشت — نه پنهان نماند چو روز آشکار گذشت

بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد سرو جوان

(هاهم)

چه تدبیر داری مراد تو چیست — امیدار که دارتب د همت زکیست

بگو آنچه دانی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید این دم دلنواز — بخواهش گری دید ما گرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده — گل در سموم خزان آمده

(بارتند)

جهان سرنبشت هر یک ز نیک و زشت — بخر سرنبشت ما که بیرنج نوشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که برداردش تاب — لب از آب خالی و تن غرق آب

سهو بلی که سوزنده دارد نخست — بموم و سر شمع گردد درست

جهان غارت از هر دری می برد — یکی آورد دیگری می برد

نبینند ایمن ایشان که هستند تیز — نه آنانکه رفتند رستند تیز

به پایین سوز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روزی اندیشه کن

اگر تاجور سر بر افراختی ‌ ‌ ‌ کمربند او چاکری ساختی

دریغ ای پدر تا کنون آمدم ‌ ‌ ‌ که تا سینه در موج خون آمدم

[illegible] ‌ ‌ ‌ چرا پی نکردم درین راه کم

مگر ناله شاه نشنیدمی ‌ ‌ ‌ نه روی نژندی بدین روز را دیدمی

بدار ای گیتی بدانای راز ‌ ‌ ‌ که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ‌ ‌ ‌ کلید در چاره نابد بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار ‌ ‌ ‌ همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی ‌ ‌ ‌ سکندر بهم اغوش دارا شهی

چه سود است مرد ار نشاید بزور ‌ ‌ ‌ که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یکسر موی شاه ‌ ‌ ‌ گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی ‌ ‌ ‌ طلب کردمی تا توانستمی

همان تاج و اورنگ شاهنشهی ‌ ‌ ‌ که ماند ز دوران دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت ‌ ‌ ‌ که دارنده را بر در افکند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او ‌ ‌ ‌ بدین خستگی باشد از خار او

که با اینکه پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ

همی سر تو را تیز از پا کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که دارا ست این | نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی همی درکشم از لاجورد

مبین سرو سادر سر از بندگی | چنان شاه را در خور بندگی

در این بندم از رحمت اندر مکن | که آمرزشش ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین | مدرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد | زمین نه بچرخ آتشم می برد

مگر دای خسته را از سر [illegible] | همی یک لحظه بگذار تا بگذرم

اگر تاج خواهی ربود از سرم | که گردون گردان برآرد نفیر

چو من زین ولایت کشیدم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر ببالین گه تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک باشد سرت | نه آلوده خون شود پیکرت

دریغ اگر چه سود است کاین کار بود | تاسف ندارد در این کار سود

ولعلش

تن شهریار و بدو در خاک و خون کلاه کیانی شده سرنگون

... افتاد در پای مور همان لشکر کرد با پیل زور

سکندر فرود آمد از پشت بور در آمد به بالین آن پیل زور

ببازوی بهمن برآمود مار ز روئین تن افتاد اسفندیار

... بر ... و اکلیل دار ... بباد خزان گشت تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد ورق بر ورق برد هر سوی باد

بفرمود تا آن دو سرهنگ را دو کنز زخمه بخارج آهنگ را

بدارند بر پای خود استوار ...

ببالین که خسته آمد فراز ز درج کیانی کرد ... باز

سر خسته را بر سر ران نهاد شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک بدو گفت برخیز از این خون و خاک

چنین داد دارا بخسرو جواب که بگذار تا سر نهم من بخواب

ز پا کن که در من رهائی نماند چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من نگهدار پهلو ز پهلوی من

چو مرکب انده یکی تن برآرد هلاک　　شود شهری از گریه اندوهناک

نکر تا همه شهر زین شهر دور　　نکرید کس از ... بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد　　شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجله خون بلند آفتاب　　چو نیلوفر افکند زورق بر آب

کشتی خورد

سیه شد(؟) ان سکندر روان داوری　　سبق برد بر چشمه خاوری

آفتاب مراد است

شراری که شمشیر دارا فکند　　تپش در دل سنکی را(؟) فکند

چو لشکر بلشکر درآویختند　　قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد　　هزیمت در ارزم(؟) شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ　　فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از تنگنا صف آن(؟) پیش دارا نبود　　کزو در دل کس مدارا نبود

بی وفا

دو سرهنگ غدار چون پیل مست　　بران پیل تن برکشیدند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار　　که از خون زمین گشت چون لاله زار

زدندش یکی تیغ پهلوشکاف　　که از پشت رفتش برون سوی ناف

درافتاد دارا بدان زخم تیز　　ز گیتی درآمد یکی رستخیز

گرانمایگان را بدانسان بخواست	بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که سرتا بپایان سخت بشان	چپ اندر زند بر چپ اندخت بشان
همه [illegible] ایران و برگاه را	گزایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با کوه تن	چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش	رسید آسمان را قیامت بگوش
ز بس نعره تغیر چون تند شیر	درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شور بدان ناله کرنای	برافتاد تب لرزه بر دست و پای
درآمد بمیدان هر بد سرک	کشاده بد و روز دریغ و ترک
ز فریاد [illegible] پیل	بغر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ سیپور ز زهره شگاف	بدرید زهره بهتجید ناف
ز غرندین کوس زخاین دماغ	زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
گران تیر باران کنون آمدی	بجائی نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رو بنه طاس	بنوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل نشان از نواهای زنگ	برآورده خون از دل خاره سنگ

بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک — اگر ما شدیم آن دارا ست ملک
قیامت که پوشیده آمد برای ماست — بود روزی امروز فردای ماست
ز اندیشهایی چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی غبار — کلیچه شد آن سیم کاورش وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کز آن جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو بر تخت است از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جعبه بتیم انگ
چو بر میمنه ساز و برگست کار — همان میسره چو روئین حصار
ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بیابان ز آهن سراپای کرد
جنیبه ز هر سو زبانی بر تیغ — پس آهنگ شد چون زبانی جانستیغ
جهاندار در قلب کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغ از بهر آن روز داشت
برانگیخت شرزی چو بارنده میغ — تکش کش ز نیکان و باران ز تیغ
جنیبه سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

بدر
تیر خدنگ

بسی خفته از هیبت پیل مست سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب نظر هر زمانی درآمد ز خواب

زبان درازی نمودی درنگ بدیری پدید آمدی روز جنگ

چو خورشید بر زین برآید کلاه پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند ره دوستی در میان آورند

کنکاش پنهان شد دو کوشنده را که ریزند صفرای جوشنده را

به آزرم خشنودی از یکدگر شتابند از آن بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری رای جست دل رای زنان بود در آن رای سست

به رای آشتی کس نشد رهنمون نبودند راضی بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی آتش خورد تبا یم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب یکی بر دلیری یکی در فریب

نهانی قاصدان نیز کردند جهد که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز درگاه هر چاره ساز که چون پای دارد در آن نیز کار

خیال دو سرهنگ پاسش نداشت جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم که فردا درین مرکز تخت بوم

سکندر بتان خواست عهد بست / به پیمان بدان خواستن داد دست

شد پاورستش کان رو سپید از کیش / کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن رو سپید آورد / کز و خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بید او در او آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش

که چون کوش هر مرز را می شکفت / سکندر آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان با خداوند کش / خبر یافتند از خداوند کش

که بر گنج شان کامکاری دهد / بجان رهبر بدخواه یاری دهد

چو نعمت شاه بکذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خونریز ... زر و برد / بیاقوت جستن جهان بی فسرد

بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزل که خویش گشتند باز / بر رزم دیگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پرنور کن

می کو که از ره بمنزل برد / همه دل برند او غم دل برد

... راه از بخت امیدوار — بی افسر و بی جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش

نیابود لشکر بخون ریختن — ز دشمن بد دشمن در آویختن

نیاسود لشکر بخون ریختن — ز دشمن بد دشمن در آویختن

ببردند آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای — برفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس [illegible] داشتند — غنیمت نبدخواه نگذاشتند

چو گوهر بر آمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته — چو آیینه [illegible] روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند — شدند از صعوبت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم بستند و از روی گرد

بماندند از کینه تیغ گشت — که فردا بسر تا چه خواهد گذشت

ستوده نصیر ملول د

هو الحی

سکندر چو غوغای بدخواه دید / تا رزم او دست کوتاه دید

بفرمود تا لشکر رزم تیز / بدادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / ز نیروی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش / زمین را بزنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند ببر درشت

همان تا ... بر روی پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهریمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / کزان زخم لرزید خسرو جوان

بدرید خفتان در ... پاره کرد / ... که پولاد را پاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن نشد آزرده و زیر زور

موی تن شاه زشت ... / ... تیغ بدخواه را سر فکند

هراسید زان دشمن پهراس / دل خصم را کرد ... قیاس

بدان شد که از خصم تابد عنان / رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باره از جنگ

سکندر فکند

زبس خون رومی دران ترکتاز هزار اطلس رومی افکنده باز

وزین سو سکندر [illegible] تیز بر انگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگذارید تیغ کزان خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی ز دریای آب آتش انگیختی

چو بر تیر کز آتش زدم بر زند دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر بسا شیر کز مرکب آورد زیر

همه از رزم او به یکسو کند گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی کرانید بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروهان بیک سر زنند بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکابی بر انگیختند دو دستی به تیغ آبدار آویختند

ز بس گرد بر بارگه بر زمین — زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت روز نبرد — نم خون بماهی و بر ماه گرد

جگر زیب شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب تف تیغ و از تیغ میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ پر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح شام — بر آراست لشکر بسان تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم بر آراست چست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح انجمان بسته در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد کرد — پناهنده را قلعه آباد کرد

ز دیگر طرف لشکر آرای روم — بر آراست لشکر چو نخل موم

سنان و صلیب و داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را

جناح و در راست آراست از برگ تیغ — چو آرایش قلب از رنگ میغ

پس پشت را کرد چون چار کوه — بر انگیخت قلبی شد با شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو بسو مرد می‌خواستند

[illegible]

ز بسیاری لشکر اندر دو جای
فرو بسته کوشنده را دست و پای

دو رویه بستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ

مگر در میان صلح آید پدید
که شمشیر ... بر نتابد کشید

بجو بود از جوانی و گردن کشی
... آبی و هم آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه کش گشت بر کینه تیز

از ان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند

ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

در آمد بغریدن آواز کوس
فلک بر زمان دهل داد بوس

شغبها آراسته پیل مست
بسی تاشه بر پشت پیلان ببست

بر آورد ... مهره آواز شیر
دماغ از دم نای و زرم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان بر آورد جوش

عراقی که از مغرغه خواسته
برون رفته زین طاق ...

روا رو در آمد ز راه نبیرد
... بر آمد همی در دلان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

مبادا به هشیاری و بیهوشی — کسی را ز فرمان او فرهشی

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردون فرازی کنم — به شمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها [شمشیر دار] چون فرو برد ماه

[مراد ضحاک] [مراد جمشید]

فریدون تان آن اژدها پاره کرد — هم از قوت اژدهایی چه کرد

سپارنده آسمان و زمین — کز او مایه دارد نهان و همین

خدائی که زو بهر که آگاه نیست — خرد را بدان بی خرد راه نیست

به راه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغامبر دین ما

به صحف براهیم ایزدشناس — گزاران دین کنیم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم به ایرانیان — برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هم به سر بر هر دو آتش زده

چنین رسم پاکیزه و ساده راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

بر این مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت از نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمود کار درشتاب | سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآمود چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار
شرابی بهشتی که مینو کشتم | بدان آب آتش پرستی کشتم

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و جهانبان بی نیاز | به هنگام بیچارگی چاره ساز
زبان آفرین مردم سرفراز چهر | کمر بست گردش بگردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

ز وارنده نتوان ستد تخت را | نشاید خرید افسر و بخت را
کز اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بهمن باز گشت
بجز من که دارد گهی کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن میر سر بازوی بهمنی | که اسفندیارم سر و بیخ تنی
شهزاده منم دیگر این زیردست | نژاد کیانرا که آرد شکست
در اندازهٔ خود غلط کرده | که بازوی بهمن نبهموده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان شو اکنون که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی درای | ز جایم مبر تا بمانی بجای
چه تندی بغارت برم کشورش | بخواهش دهم کشوری دیگرش
منم از سنگ سختی آن کوه سنگ | که در جنگ آهن ندارم درنگ
بجنبان مرا تا بجنبد زمان | ... کو هست بازگو همان
صف لشکرت گر تو در دشمنم | وگر کوه آهن بود بشکنم

رب یسر

چه سودست کین قوم ناحق‌شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن ز بی لعنتی بود

نکو داستانی ز دانا شنیدست / که با زیر دستان نشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با نهنگت یار کو / سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم تو بر مار خویش کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر گروی این خوی یاران رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها

خیانت قلم بالش از تیغ تیز / که با مرگ خواهی زمین بار ریز

بروم اندر آیم بگرد سپاه / کنم چشم خورشید روشن سیاه

بجنبنده آذر با بستاوزند / بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که گر هر منش دل اسیرست / ندارد گشت کو خصم اهرمن است

که از روم و روس مایم آن نان / شوم بر سر بار بر آتش فشان

ز روم چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش

چو شد نامهٔ نغز پرداخته — بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان — ز دارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر

فروزندهٔ کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی — کند بخش و بسیار بخشودنی

از هر زمان رنج را مایه‌ای — خرد را دگرگونه پیرایه‌ای

یکی را جهان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج — نسنجیده تا بیند از کوه رنج

همه کار گیتی به گرد گرد رفت — نه سعی تموران که او گنج یافت

کند هر چه خواهد بر او حکم نیست — که جان دادن و کشتن او رایگاست

نشاید سر از حکم او تافتن — جز او جای کمی دیگر توان یافتن

درود خدا باد بر بنده‌ای — که افکنده شد با هر افکنده‌ای

هو العزیز

چراغ ار یکی می نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی

خبر آمده کآتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور

شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک پیل در تاختن

لب ار رود کز زخم خورد او شکست / که تا زخمه در رودی آید بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی آتش برافروختش / کزو خواست مغز خرد سوختش

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / نگار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا باو کرد یاد

روان کرد کلک سیه رنگ را / بپرداخت مانی وار ارژنگ را

یکی نامه نغز پیکر نوشت / ز نغزی یکی بکر از باغ بهشت

سخنهاش از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر

۱۴۰

چو آگاه شد آن نصیحت گذار — که از پند من گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شکار را توئی — مخالف چه باشد چو دارا توئی
بپاشد سکندر که آرد سپاه — ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخت است — ستاره چراغ تو افروخت است
کلوخی که با کوه سازد نبرد — بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار
چو گردن وزد در بلایه ناک میر — رسن بسته در گردن آرد بزیر
کدو نیست آن گردن افراخته — ز شاخ گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه — دگر بار در پوشش افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ — بمیرد و آنکی تپش میرد چراغ ها
بهنگام پیچ روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش سر گشته نه — که سر گشته بهتر کمانرا گره
باهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار

سر بی زبان کو نگون تر بود / بسست از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان را ترازو که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون / هر آنکو که چند شود سر نگون

زبان به که او کام داری کند / چو کامش رسد کامکاری کند

بسا گفتنیهای که باشد نهفت / بدیگر زبانی بباید باز گفت

مگفتن کسی کو بود سخت کوش / نیوشنده را در نباید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگو بسته سخت نگوینده سخت

چو ز بس کو زننده ی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن سیر سخنده عذر خواه

خطا هاست در کار شاهان بسی / که با شاد خوشی ندارد کسی

چو از کینه کبر فرو زند چهر / بفرزند خود بر ندارد ز مهر

همانا که پیوندشان آتش است / با آتش هم از دور زد بدان خوش است

نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده با خاک شور

نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را

سخن به که با صاحب تخت و تاج

دل بخشنده شان گنج ها
بر شکافنده شان سینه ها

شد از گفتهٔ رای زن خشمناک　　بپیچید چون مار بر روی خاک

درو دید چون اژدها در گوزن　　نخشمی که دور افتد از سنگ و زن

گره بر زد ابروی پیوسته را　　گشاد از گره خشم سربسته را

که در من چه نرم آهنی دیده　　که پولاد او را بیفشند دیده

نمایی بمن مردی از اهل روم　　ره کوره آتش برآری ز موم

بیک برگ ساکن کنی باد را　　هراسانی از بید پولاد را

عقابان بیازی و کبکان بچنگ　　سر مار نیسان درآید بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی　　که دارم کمر بسته چون او بسی

چو من بر سر خسروان افسرم　　چه اندیشه باشد ز اسکندرم

دلیری کند با من آن نادلیر　　چو گوری که سر زنده با تند شیر

سرش لیکن آنگه برآید ز خواب　　که شمشیر تیزش خورد زهر تاب

بود بیضهٔ مرغ سخت و گران　　نه چون سنگ خارا بیک آهنگران

که داند که این کودکی خرد سال　　شود با بزرگان چنین هم سگال

باول قدم هر دو ی ارد به پیش　　گذارد ز شکوه من و شرم خویش

حواسے

بخود نیک

ازین گرگ گون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان تلخ نوالیست پیچیده سر | درو گاه حلوا بود گاه زهر

فلک سر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته بر این هر دو آلوده طشت | چو خون سیاوش بسی سر گذشت

زمانی که ابن عنب بیرون آورد | همه خاک در زیر خون آورد

بیفتد بر این طشت فریادرس | که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه | گلو بسته در فریاد خواه

بیرزد به خود حصاری کنی | نخاموشی خویش قاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز | با آتش که خویش قاری کنی

بمجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمنی ابا داد اوست

کسی کو بدین ملک خورسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست

چو در کوی نابخردان دم زنی | به از داستان خرد کم زنی

یکی روز گرشاسپ رزمکار — بدست اندرش طالع کامگار

بفال همایون بترتیب راه — بفرمود کز جای چندین سپاه

یکی روز کرد از جهان اختیار — باندازهٔ پایهٔ شهریار

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون پیل مست — بکشور گشاهی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پل پیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر

بوقتی کز آن وقت بسیار شده بود — فلک دوستی را نوازنده بود

نشان چند بود از درفش بلند — که ماند از فریدون فیروزمند

بسی بود از کاویانی درفش — بمنجوق برز و برندی [illegible]

صنوبر ستونی ز پیچه ارس — بتاب جگر بافته پیروزی درفش

برو اژدها پیکری از حریر — که بیننده را زو برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه — چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود تابان ز دور — عقابی سیه پر و بالش ز نور

سغد آن اژدها پیکران [illegible] — بشیر خیان اژدها پیکری

جهان کرد ز آشوب خود دردناک — ز بهر چه از بهر یا مشت خاک

از بی ۱۰

تو نیز آتش کینه را برفروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سروی و خصم تو بید کهن | کجا سرکشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نو آئین احباب در نو کردنست
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان را بیارای مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر | بپیچد ز عیبت ز بیداد سر
نباید بهر اسپیدنت زلال کسی ها | که دارد هم از خانهٔ دشمن بسی
قلم درکش آئین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت پیر | بخصم افکنی پای در بند و تیر
تنعم بیابی کرم در بند نان | ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای ما راسر است | دلی کو گزین داوری برتر است
تمنای شهزاده که برهم زند | گر از بهره ناشاد این دم زند
بزاد اختر شد ز خصمت زبون | که شیر بیش دستی نیارد بخون
نگهدارد از رزم تخت کیان | بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری | ز لشکر کشان یافت این یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکر کشی گشت همداستان

بینندهٔ دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که اندر شمردن توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز | کند پیسه صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان | که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ | به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس | برآراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران | عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که هشتصد هزار | برآمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت بی بود و جام
نشستند بیدار مغزان روم | ز مهر ملک نرم کردند موم
سخن از کار دارا و پیکار او | سخن راند سنجیده در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار | کمر بست در جستن کارزار

سوم

چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نپیماید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را

نه پیدا زوال است از بار خویش — که در روزی آسان کند کار خویش

مینگن کول گرچه خوار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر کر کوه سرما بمرد — که از کاهلی جل با خود نبرد

که دارنده [illegible] شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گوئی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

نرسیده بر پهنا بیابان خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد زراه — ز بوای دیو پوشان زمین شد سیاه

نپرورهنده گفت بد خواه هست — شب و روز کامل نه انجام [illegible]

به روستا که گر یک شبیخون کنند — ز ملکش همانا که بیرون کنند

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

هو الغنی

بسا تشنعت زان تبیرکی شاه را / که حجت قوی بد بدخواه را
جهاندار داسا دسران داوری / طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز جیحون و خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای آهن شکاف
ز عارض شمار سپه بر گرفت / فرو ماند عقل از شمر دل شگفت
ز جیلی سواران چابک رکاب / به نهصد هزار آمد اندر حساب

جهاندار چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بیار من ور آمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد رو پای کند
ز البرز من تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران پولاد سم
بلی شاه اگر افتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

ا هو العزیز

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مسوزان بخودکامی ایام را | قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمن آنچه برنابدت آن مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان | ~~فروزنده~~ بشتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت | کز آن سرو بن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر برکشید

که بی سکه را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود

به تندی بسی داستانها بکرد | کز آن شد نیوشنده را روی زرد

بخندید گفت اندر آن زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر اگر خود بود کوه قاف | که باشد که با من بود هم مصاف

چنان لاشه را بجنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریا آب

بسی قاصدی را بدرگاه او | فرستاد و شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد

تنبیه ... سرسوی درام ...

زمانه که کلاه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن درنوشت | بساط دگر ملک را تار گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بکردن کشی برمیاور نفس | بگفته مشو با من سخن گوی و بس

شد آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پایگاهی که برداشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان تو شه | رها کن مرا در جهان گوشه

(مراد ایران) بهم بر میاور که عزم آورم | (مراد روم) بهم سخای با تو رزم آورم

بیک سو نهم مهر و آزرم را | بجوشش آورم کینه گرم را

گذشته نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردن کشان را سر انداختم

کسی کار معانی هر طوق و تاج | چو زنهاریان کی فرستد خراج

زمین مصر باید نه زر تو اساس | سخن چون زر مصری آراستن

بدین پایگاه مرا تا کجاست | (مراد خانه) ببران پایه باید زمن پایه خواست

مینگیر فتنه مبخوای کین | مخراپی مباور با سران زمین

هو العزیز

درخشان شده می چو روشن درفش قدح شکر افشان می نوش بخش نام شراب

دماغ نیوشندگان سرگران ز نوش می و رود رامشگران سرود گویند

سرشک قدح ناله ارغنون روان کرد از دیده‌ها رود خون

زهی زخمه کز زخمه چون شکر شود رود خشکی بدان رود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده سخن گوی روشن دل آزاده

نوخ مهر و پرستار پرستش نمود هم او را هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز تو بهر و تخت و تاج ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بوقی چه دیری تو در کار ما که سر دی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه آگار رند مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت که از آتش [illegible] زبان سوخت

گمان گوشه ابروش خم گرفت ز تندیش گوینده را دم گرفت

چو شکل مدور شد آن گنجینه — تفاوت نشد بادی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند

برش پیش آهن ز آهن تیره مغز — سر افروخت شاه آهن بود از نغز

چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که خاقان از آن بست از یکجا — ده بوسه آیینه را رونمای

تو نیز ار در آن آیینه بنگری — بیابت آری آیین اسکندری

چو آن گرد روی آهن سخت پشت — بنرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر به دو دید پشت از گره — ز کوهر بکوهر درآمد شکوه

که این پشت گشت از اسکندری — که هر وقت آیینه را بنگری

همان آیینه را ز سر آخر ام — ببوسی و از دست ندهی تمام

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست بجای جام

چو زان جام کیخسروانی شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد را نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه ست هم غول راه

فریبنده

هوالغنی

همان در حروف شناهندسی | تو غالب‌تری گر سخن بررسی
پلنگی که لشکرکشش زنگ بود | بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم | در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نوشتن بفال | درین هم ترا بود فیروز حال
نخست از رخصت رهنمایان خویش | حسابی چها نگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک‌اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخنده حال
ز رز فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد را | ز دولت به نیکی کند یاد را
سر از کوی نیک‌اختری برزنند | به نیک‌اختری فال اختر زنند
بهنگام سختی مشو ناامید | که ابر سیه بارد آب سپید

به تدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازهٔ کار خویش | ز فیروزی و صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه
گر از بد رها خوارگان چون دژم | بجوید بر چنین خواری چون ازم
بدارا بچیزی که داده باید خراج | گرو گم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تیغ دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تا چم اید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است | که زایلم قوی لشکرم یکدل است
شهی را که فیروزمندی رسد | ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را | پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید ز صد گاه دارا شدن | بسیجیده راهی آشکارا شدن
شمار بزرگان از شیر ناوری | چه گویند چون این بود داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

وزیری

سوی پشته کوه پرواز کرد | عقابی در آمد پسش باز کرد

چو بشکست کبک از نهان عقاب | ملک زان شکستن نیامد بتاب

ز پیروزی فیروزی خویشتن | بنودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد | بدارا ابرش کامکاری دهد

ولیکن در آن دولت کامکار | نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن تاره کوه | معرفش یکی طاق گردون شکوه

کز پرسندگان زو بیاواز خویش | خبر باز جستند از راز خویش

صدای شنیدند از کوه سخت | بدانسان کسی بودی بود از بخت

نفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان من زبس [illegible] | سرانجام اقبال [illegible] چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال | که چون می نماید سرانجام حال

سکندر رشود در جهان [illegible] | بدارای دولت در آرد شکست

صدای برآورد کوه از نهفت | همانا [illegible] او گفته بد بازگفت

از آن فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت | سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

همه بزم عشرت

بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس آنرا شمار

جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر مرکب رقاص خویش

چو لختی زمین را ورق در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس سایه افکندی پر خورد — منقش شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت بیاورد کوه — ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج افکنده بر پشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل

بسوی خرمی شاه فیروزمند — بر افراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت — بآیین خود کار آن شهر ساخت

وز آنجا روان شد بدریا کنار — پذیرفت یکچند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه می برد رنج — در آن ریگ چون آب می ریخت گنج

نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — همه جای می ماند و هم جای

سکندر ز آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام

کسی کاینچنان دید همتای او / تهی کرد پهلو ز پولاد او

۳ بالنگر کوه او بود لاف زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ

۴ سپهدار رومی چو پیل جنگ ماند / نگاور سوی لشکر زنگ ماند

بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآمد بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن سر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از زرگران / مکلل بکار نا سیش تا بدان

یکی خود پولاد آیینه فام / نهاده بسر فرق چون سیم خام

در افشان یکی تیغ چون خشم کار / پلارک سر افغنده چون پای مار

برانگیخت و آمد سوی تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر

بنه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای

بیا تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه بزم شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست

ز بشنیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار

جو بدخواه کین درخور آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت [illegible] / مزن [illegible] مردان گزاف

فرس افکند جوشن من پیل را / رخ من بپیل پیاده کند را

سلاح از تنم رست چون شیر نر / نباید بکار دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن بود تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زابی برآسم از آتشی

بمردم کشی زد دها پیکرم / نه مردم کشم بلک مردم خورم

ورم پهلوی پهلوانان به تیغ / خورم گر دهی گردنان بیدریغ

سر اژدهان از کسی شد درست / ستیزه کسی جست از رزم رست

چو من زنگی انگه که خندان بود / بشمشیر الماس دندان بود

بگفت این و برزد با سر شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج

بهالت کشی با زنالید گوش / چو پروانه کایدش خون بجوش

ز روی سواری توانا و چست / بدان آتش افگند خود را نخست

درآمد سر زنگی چنگ سود / بیک ضرب از تن سرش را ربود

دگر بینه خواهی درآمد بجنگ / فلک نام در آور د با آن پلنگ

دگر روستمی رفت چون تند باد / که تا خصم سر با غم تند بنهاد

چنین تا بمقدار هفتاد مرد / به تیغ آمد از رومیان در نبرد

یکی را سر از تن ببریدند بدرد به مطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفت تا این [illegible] تا خورد و خسرد تا مجوی

پرزد

بفرمای تا مطبخی در نهفت | بپختند نیمه آن را کزو خاک خفت

بجوشنده یکسر بپختند سیاه | تهی زنده استخوان آور و نزد شاه

شد آن جرم نا پخته نیم خام | بدرد بخاید بحرص تمام

بگوید زمغزش بیارید نیز | کزین نغز تر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین داردم تندرست

اسیران رومی نپروردمی | همه زنگی خویش نمک خوردمی

بچه آن آدمی خوار یابد خبر | که هست آدمی خوارهٔ زو تبر

بدین ترس بگذاردش کین سرم | که آهن با هن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم | در آن چیره دستان شکست آوریم

بگرگی ز گرگان توانیم رست | که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند جانش در آن مرز و بوم

کمین برگذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند ز آن چند زنگی اسیر

کشیده دمش طوطیان را بدام | سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب | نبودی نیوشنده کانرا شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه | محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری | بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه | مگر کش شود باز کرده ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند | که آهن بآتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن | ز رومی بزنگی رساندن سخن
ز دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت
بدان دولت و تیغ گردنکش است | که خشمش سوزنده چون آتش است
چو سرشاخ آهوکش چرمگور | بدوزد دم شیر با پای مور
چنان به که با او مدارا کنید | بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب | که نتوان نشاندش بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن | مبارک نشد کین از او خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود | ز جنگش زیان دید و از صلح سود

تم

بجو می ستاند ز دهقان پسر — بمن میفرستد بدیوان میر

ز من رخت این همرهان گو برباد — زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی — دو روئی مکر یکزبانی مجوی

دو سوراخ چون روزنه چشمه باز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گیرند دم هنگام جوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

شد اندرش کس رازهای نهفت — به تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین [illegible] — فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کلین مهره بیرون جهاند — ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکر شکن — کشیده چو انجم سپه انجمن

ز آیینه پیل و زنگ شترها — صدف را شده رست بر جای در

ز بس [illegible] پی پیل می فشرد — در اندام گاو استخوان [illegible]

شه روم رسم کیان تازه کرد — ز نوبت جهان را سر آوازه کرد

بیاراست لشکر با ین روم — چو آراست [illegible] بر مهر موم

ز رومی تنی بود پس مهربان — زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست — به تیر و به شمشیر [illegible] داشت

ز دریا بسوی خشکی آورد پای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری | پذیره شدندش به نیک اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل | کشد لشکرش سوی صحرا رحیل

ببرخاش زنگی شتابان شوند | دو اسپه بسوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته | شد آن رزمها پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین سار جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین | فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جانش گران | شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو از آوازشان

بجای گرفتند جای نبرد | ز گرمی ز مردم برآورد گرد

ز تفتی ز کوکردی آب تر | هوای چو دوزخ جگر تاب تر

نتابی دو رو سر در حجر ز هر تاب | نه مهری و مرو کرم حجر آفتاب

همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارند درین بوم [illegible] پای

گر آید بپیکار یکی شهریار / و گرنه بتاراج رفت آمد بار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / که از تف آن کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل برکنده ایم / و گر حکم شه راست پاینده ایم

شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان نشد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمائی بکن / هلاک چنین اژدهائی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه / گر شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیه رام تو / برآید بمردانگی نام تو

اگر دشمنان را بلای بخاک / شود دوست فیروز و دشمن

سکندر بدستوری رهنمون / ز سعد و نه برد رایت بیرون

یکی لشکر انگیخت از تیر و تیغ / فروزنده برق بر آمد میغ

ولی ناقوی دست بنشسته‌ام / ز فند حریف کسی نکشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیده نیست / هنرچین و عیب پوشیده نیست

بر آن ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را / که برتابد آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار / که زین ره نگردم سرانجام کار

نگارای نقش گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت / عملهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می‌سپرد / بدان عهد پیشینه پی می‌فشرد

نه فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل ناموس کوس

که بود از پدر دولت انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازو ربا زور او / بچربید کس با ترازوی او

نسنجید

نسنجید هیچ کس هم ترازوی او

نژاد و دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی درخور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام — به دولت خدای برآورد نام

همان دولتی کار جهندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر — از این نردبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست — پذیرفت ورزشگری بر آن عهد بست

که شاهی چو بهمن کند شغل راست — وزیر او بود بهمن ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز به فرمان او

سرانجام که اقبال یاری نمود — بر آن عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد — نخواهد ز گردن کشان گوی برد

از آن هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب در او شد پدید

بدو داد کین حرف یاد و نگار — به نام خود و خصم خود برشمار

اگر غالب از دایره نامت است — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر آید مغلوبی در قیاس — ز غالب شو خویشتن در هراس

شه آن حرف بستد ز دانا حکیم — شد آن داوری پیش او کیمیا

همه وقت کان حرف بنگاشتی — ره پیروزی خود نگه داشتی

۲۰

به باریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی

همان ارسطو که همدرس شهزاده بود / بجد همتگری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان دروی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پای گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش / در دولت عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود

بفرزانه بسپرد فرزند را / بپیمان در افزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند / ز ملت بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری

فرستندت از هفت کشور خراج

بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی ز روی سیم را

به آفاق کشور گشائی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی

نظر برنداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او مشو مشغل رنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج

شب از مهر خسرو ز فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد به تخت
بشادی گشاینده و زاده گنج | بخواهندگان داد بسیار گنج
بفیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک عنبر بخت بر طرف جوی
چو شد ناز پرورد آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای | شد از جستن مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و زه چو شیر | گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته ترکار شمشیر کرد | ز شیرافگنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آید بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم | وگر غرقه گردم بهشتی شوم

خوشا روزگاری که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش بسیاری بود | کند کارکی مردکاری بود
جهان میکند از دریجو سنجواری | باندازه دارد تنگ باری
نه بدلی ز طوفان در آرد بمال | نه صرفی که سختی رسد بحال

شگفت

زحاک سه آن طفل را برگرفت — فروماند زان روز بازی عجب

ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولی عهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذر پرست — بدارا کند نسل او باز گشت

ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزد شناس

دران هر دو گفتار چستی نبود — گزاف سخن را درستی نبود

درست الحمد

چو اسکندر از شاه کشورگشای | چو نصرت پذیره افتاده زاره‌نمای

همه چیز داری که آن درخورست | نداری یکی چیز کان هم برست

چو در صید شیران شمار افگنی | تبیری دو سه بر شکار افگنی

چو در جنگ پیلان کنی پی کمند | ده از شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی ملک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست

به گردن سخت کیمخت چرم | کند نرم چون دوال رکاب تو نرم

دو کس امن اند از تو ای گوش کش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان میبرد | بدین عهد رایت جهان میبرد

چو برگشت گرد جهان روزگار | ز نقش پادشه ماند نقشی یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای | که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته | که بهرام سلیمانی افروخته

بدین گونه نقش چندر درفت | گواهی تمام نقش حرف است

دریغ آمدم کین گزارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد

در دولت کوه کین دستگار | بدیوار او برنشانم نگار

بر انداختن پرده زانش کنم | ز گردون زمین رستگارش کنم

بابن نامه نامور دیر باز | ~~نام ترا او بجا وزان جا گیر~~

نشستن که سازمش زین سریر | که باشد بر او بجا وزان جا گیر

بحرفی مسجل کنم نام او | که ماند در این جنبش آرام او

بحرفی که عالم زیادش برد | نیاران لشوید زیادش برد

و اگر نوانی چکاوک بود | چو دشمن زند تیر ناوک بود

بشرطی که چون من دریده نگاه | رسانم سرش را بخورشید ماه

مرا نیز زو پایگاهی رسد | باندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان بخت | که شد سایه را پایه زاینکار

علیواز را با کبوتر جیها | بجا رنگ در خورت اش نگار

نظامی که نظم دری کار اوست | دُر نظم کردن سزاوار اوست

چنان گو بدین نامه نغز را | که روشن کنی خواندن مغز را

دل دوستان را بدو نو رها | در طعنه دشمنان دور ها

دوران دار دکنی